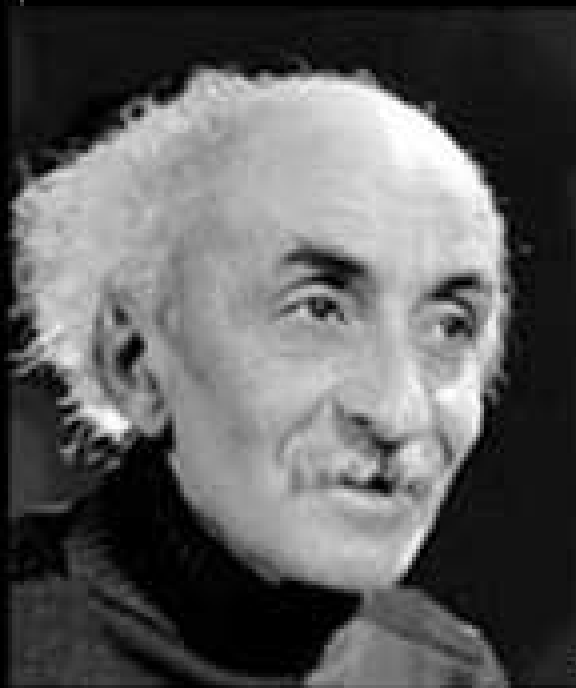


جمشید طاهری پور

نیمایوشیخ:

در رویارویی با سنت و مدرنیته

بازخوانی افسانه و مرغ آمین



iran-emrooz

نیمایوشیج:

در رویارویی با سنت و مدرنیته

بازخوانی "افسانه" و "مرغ آمین"

جمشید طاهری پور

تقديم: به خاطره كوشندگان انقلاب مشروطيت

یک سده از انقلاب مشروطیت گذشت، اما آرمان و اهداف انقلاب مشروطیت با قوت افزون در ما باقی است! در ما باقی است زیرا نتوانسته-ایم آنها را متحقق کنیم. بستری که انقلاب مشروطیت را به انقلاب اسلامی دوخت، منازعه‌ی مشروعه با مشروطه بوده است. سست بنیاد بودن اندیشه مشروطیت در نزد ما، زمینه‌ی اعتقادی انقلاب اسلامی بهمن ۱۳۵۷ را گسترده کرد و به آن قوت و اعتبار بخشید! به این دلیل باز شناخت این سست بنیادی و تلاش در راه استوار کردن بنیان‌های اندیشگی مشروطیت- مدرنیته- یک مولفه اساسی در مبارزات آزادیخواهان ایران برای تحقق عام و تام آرمان و اهداف انقلاب مشروطیت ایران است.

من در جستجوی علل و عوامل این سست بنیادی، به بازشناخت سوانق معتقدات سابق خویش برآمدم. نیما یوشیج و "شعرنو" یکی از این سوانق بود! به خاطر می‌آورم که من با بال شعر به "شورشگری" اندر شدم و در آن شب سرد و سنگین که شب اعدام می‌نمود، روی دیوار نمودر سلول، در کنار شعرنامه رفتگان رفیق، "مرغ آمین" نوشتم!

"نیما" بی گمان نام بلند و ارجمند بر تارک فرهنگ و ادبیات معاصر ایران است. او با فرو ریختن حصاری که ذوق و

سلیقه نسل‌های مرده و سپری شده، به دور شعر فارسی کشیده بود، شعر را از حبس قرون بیرون آورد و بر آن لباس زمان پوشاند. عنصر بنیادین در شعر نیمائی؛ آزادی زبان احساس و اندیشه است. بدون نیما، این سطرها که من در اکنون خود توانم نوشت، نوشته نتوانست آمد.

من "نیما" را آنگونه که در تجربه زندگی زیسته‌ام حضور داشت بازتاب می‌دهم. و تازه تمرکز من در این گفتار روی تنها دو شعر اوست: "افسانه" و "مرغ آمین". درست است باز هم یادآوری کنم که من صلاحیت نقد شعر ندارم، اما در رهگذر نگاه به خود و گفتگو با خود، در مسئولیت خود می‌شناسم از آن کس که بودم تحلیلی بدست دهم و در آن کس که بودم، "افسانه" و "مرغ آمین" در من بود! این است که فکر می‌کنم برگزیدن از "افسانه" و "مرغ آمین"، وفاداری به اصیل‌ترین ارزش میراث نیمایی است: باید از آزادی زبان احساس و اندیشه برگزشت و به احساس و اندیشه‌ی آزادی رسید.

## بخش نخست:

### "افسانه"

#### ۱ - داستانی غم‌آور

"افسانه" که نیما آن را در زمستان سال ۱۳۰۱ سرود- با اندکی تسامح- تولد ساختار مدرن در سنت دیرپای شعر فارسی است. ساختمان "افسانه" از آنرو مدرن است که به تصریح نیما: "یک طرز مکالمه‌ی طبیعی و آزاد را نشان می‌دهد".

موضوع "افسانه" مانند "بوف کور" که نخستین انتشار آن سال ۱۳۱۵ بوده، رویارویی سنت و مدرنیته است. در "افسانه" نیز گفتگوئی جریان دارد، همانگونه که در "بوف کور"، "راوی" با سایه‌ی خود گفتگو می‌کند. هم در "افسانه" و هم در "بوف کور"، چیزی که بن مایه دو اثر را پرورده، "عشق" است! و شخصیت اول هر دو اثر "عاشق"-اند. همانگونه که در "بوف کور" زن اثری را شناختیم، "افسانه" نیز "زیبای مثال" است. همین توصیف

"افسانه" که نیما آنرا عنوان شعر خود نیز برگزید، مؤید یگانگی جنس و ذات و خویشاوندی زن اثری هدایت با افسانه‌ی نیما یوشیج است! شباهت ساختار واژگانی دو اثر نیز، قرابت مضمونی آنان را بازتاب می‌دهد. خود نیما در مقدمه کوتاهی که بر "افسانه" نوشته، در بیان تفاوت این ساختمان... با ساختمان کهنه می‌نویسد: "چیزی که بیشتر مرا به این ساختمان تازه معتقد کرده است همانا رعایت معنی و طبیعت خاص هر چیز است و هیچ حسنی برای شعر و شاعر بالا تر از این نیست که بهتر بتواند طبیعت را تشریح کند و معنی را بطور ساده جلوه بدهد." به این ترتیب برای نیما نیز در طراحی "افسانه" نگاهی هستی‌شناسانه در میان بوده و می‌خواست از بیان صور خیال عالم مثال به بازگفتن دریافت و تأثر خود از طبیعت-عالم واقع- گذر کند. این همان گذر از سنت به مدرنیته است.

اما نیما این گذر را یکجور دیده و هدایت یک جور دیگر. درک این تفاوت با توجه به نتایج و عواقب آن در امروز ما اهمیت کلیدی دارد. پیش از آن که به بیان این اهمیت پردازم باید یادآوری کنم که "بوف کور" را هدایت در مقام اول شخص روایت می‌کند، یعنی نگاه به خود و گفتگو با خود است اما "افسانه" را نیما در مقام سوم شخص سروده است، یعنی شاعر، شارح و منادی است و از همین تفاوت به ظاهر کوچک، تفاوت چندان بزرگی برخاست که اکنون می‌توان فهمید که سرنوشت ساز بوده است:

درشب تیره، دیوانه‌ای کاو

دل به رنگی گریزان سپرده،

در دره ش سرد و خلوت نشسته

می‌کند داستانی غم آور.

این شروع "افسانه" نیما یوشیج است و آن "داستانی غم آور" همان حدیث عشق و شیفتگی به زیبای مثال است. در منظومه نیما یوشیج، "افسانه" حقیقت "عشق" است و مضمون گذر از سنت به مدرنیته در این منظومه با سیر تغییری بیان می‌شود که "عشق" به خود می‌پذیرد: "افسانه" پیراهن کهنه از قامت "قدیم" خود بدر می‌کند و تن پوشی از جنس زمان به بر می‌کند، سیمائی "جدید" پیدا می‌کند و نزهت و تازگی می‌یابد. در منظومه‌ی نیما دگرگونگی "عشق"، یک فیضان است و از فیض این دگرشدگی است که "عاشق" از وجودی که بر "باقی" عشق می‌ورزد به وجودی می‌گردد که عاشق "رونده" است. باید دانست که در عرفان نظری؛ "باقی"، عالم مثال است که ازلی و ابدی و جاودانه است و "رونده" عالم واقع است که گذرنده و گذرا و محل نسیان است. اما شگفتی در منظومه‌ی نیما این است که گرویدن "عاشق" به "رونده"، ناپایدار است و سیری زوال پذیر دارد! چندان که "عاشق" در انحلال خود در "افسانه" - زیبای مثال-، "روز گمشده‌ای" را که می‌جوید پیدا می‌کند و به یگانگی و شادکامی زندگی می‌رسد!

در فرازهای نخستین منظومه، "عاشق" در مواجهه با "افسانه" به شرح هجران و خون دل خود می‌پردازد. ضرباً هنگ کلام گلایه آمیز و سرزنش کننده است و حتی لحن سرخورده و دریغ آلودی دارد:

"-ای دل من، دل من، دل من!



بینوا، مضطرا، قابل من!  
 با همه خوبی و قدر و دعوی  
 از تو آخر چه شد حاصل من،

جز سرشکی به رخساره‌ی غم؟

آخر-ای بینوا دل!- چه دیدی  
 که ره رستگاری بریدی؟  
 مرغ هرزه درایی، که بر هر  
 شاخی و شاخساری پریدی

تا بماندی زیون و فتاده؟

می‌توانستی‌ای دل! رهیدن  
 گر نخوردی فریب زمانه،  
 آنچه دیدی؛ زخود دیدی و بس  
 هر دمی یک ره و یک بهانه،

تا تو-ای مست!- با من ستیزی،

تا بسمستی و غمگساری  
 با "فسانه" کنی دوستاری.  
 عالمی دایم از وی گریزد،  
 با تو او را بود سازگاری

مبتلایی نیابد به از تو".

این ابتلا، ابتلای "عشق" است. ما را تا امروز رهایی از این  
 ابتلا نبوده! خدا نکند با کس یا کاری مربوط و مرتبط شویم!

همین که شدیم، چندان بی دل و شیفته سر می‌شویم که خوب و بد کار خودمان را نمی‌فهمیم، جنس عشق ما طوری است که چشم و گوش ما را می‌بندد! ما را کر و کور می‌کند! اصلاً" اسیر و برده-مان می‌کند، ما قربانی بی دل شدگی‌ها و شیفته سری‌های خود هستیم. کار کرد "عشق" در نزد ما این است که ما را "زبون و فتاده" می‌کند، چون چشم و هوش ما را برای دیدن و درک عیب و ایرادها کور می‌کند و از کار می‌اندازد! حقیقتاً" حاصل این عشقی که از جنس "قدیم" است، "جز سرشکی به رخساره‌ی غم" نبود و نیست!

بنظر می‌رسد "عاشق" به عیب و ایرادهای عشق و عاشقی "قدیم" پی برده و به آن وقوف و معرفت پیدا کرده است. می‌توان دید که دستکم در برابر "افسانه"- که حقیقت عشق است- در موقعیت شک و تردید و پرسشگری قرار گرفته است. "افسانه" که "عاشق" را چنین می‌بیند، لب به سخن می‌گشاید. نخستین خطاب او تأیید برداشت ماست:

**"افسانه"**: "مبتلایی که مانده‌ی او

کس در این راه لغزان ندیده.

آه! دیری است کاین قصه گویند:

از بر شاخه مرغی پریده

مانده برجای از او آشیانه".

نخستین خطاب "افسانه"، با لحنی گفته آمده است که به گوش سرکوفتی به "عاشق" می‌رسد که گویا بریده! ادامه

خطاب "افسانه"، آهنگ اعراض و اعتراض دارد! تذکر دهنده است و به گفتگو دامن می‌زند:

لیک این آشیانها سراسر

بر کف بادها اندر آیند.

رهروان اندر این راه هستند

کاندر این غم، به غم می‌سرایند...

او یکی نیز از رهروان بود.

در بر این خرابه مغاره،

وین بلند آسمان و ستاره

سالها با هم افسرده بودید

وز حوادث به دل پاره پاره،

او ترا بوسه می‌زد، تو او را..."

**عاشق**:"سالها با هم افسرده بودیم

سالها همچو واماندگانی،

لیک موجی که آشفته می‌رفت

بودش از تو به لب داستانی.

می‌زدت لب، در آن موج، لبخند".

**افسانه** " :من بر آن موج آشفته دیدم

یکه تازی سراسیمه "

**عاشق** :اما

من سوی گل‌عداری رسیدم

درهمش گیسوان چون معما،

همچنان گردبادی مشوش".

**افسانه**: من در این لحظه، از راه پنهان

نقش می‌بستم از او بر آبی.

**عاشق**: آه! من بوسه می‌دادم از دور

بر رخ او به خوابی - چه خوابی-!

با چه تصویرهای فسونگر!

در چشم من این گفتگو؛ مجادله بر سر یک "اتفاق" می‌آید. هنوز به دقت نمی‌توان گفت چگونه اتفاقی است! اما پیداست داوری‌ها و خاطره‌ها همانند نیست! "عاشق" آنرا مثل رویائی شگفت اما ناشناخته و پر از تازگی توصیف می‌کند اما دریافت "افسانه" خالی از تازگی است و تو گوئی حسرت عشقی را می‌سراید که بر باد رفته! مواجهه "عاشق" با "افسانه" آن حالت نا منتظر "اتفاق" در "بوف کور" را ندارد. آن بی دل شدگی "راوی" "بوف کور" هم، در "عاشق" منظومه "افسانه" به چشم نمی‌خورد. مواجهه "عاشق" با "افسانه"، مثل رو در رو قرار گرفتن دو وجود همخانه و همبالین است! وجودهائی که از ازل همدیگر را می‌شناسند و از قبل می‌دانند که یگاتگی و پیوندشان گسست نا پذیر است! هر چند به نظر می‌رسد میانه-شان اندکی اختلاف و فاصله افتاده! چیزی تغیر کرده و حتی دیگر شدنی احساس می‌شود. در هر حال بهتر است شکیبیا و فروتن باقی بمانیم و از زبان "افسانه" و "عاشق" بشنویم! آن چه که این هنگام باید گفت آن است

که منطق گفتگو، شناخت و باز شناخت است و با پرسشگری راه می‌گشاید.

"عاشق" و "خلق" در منظومه‌ی نیمایوشیج نمی‌اندیشند! "افسانه" عقل منفصل "عاشق" است، و همانگونه "مرغ آمین" عقل منفصل "خلق" است. این تفاوت ماهوی نیما است با صادق هدایت که در کتاب او "راوی" می‌اندیشد و... از این تفاوت است که نیما گذر از سنت به مدرنیته را یکجور می‌بیند و هدایت یکجور دیگر.

## ۲- عشق فانی‌کننده

ای افسانه، افسانه، افسانه!

ای خدنگ ترا من نشانه!

ای علاج دل، ای داروی درد

همره گریه‌های شبانه!

با من سوخته در چه کاری؟

چیستی! ای نهان از نظرها!

ای نشسته سر رهگذرها!

از پسرها همه ناله بر لب،

ناله تو همه از پدرها!

تو که ای؟ مادرت که؟ پدرت که؟

بخش بیشتر منظومه افسانه، شرح این شناخت و بازشناخت است. درنخستین فراز این شرح، جوهر هستی در "افسانه" شناخته می آید: بالندگی حیات و زندگی در ما با او آغاز می شود: "چون ز گهواره بیرونم آورد- مادرم، سر گذشت تو می گفت". پناهگاه بیم و هراس های ما اوست: "هر زمانی که شب در رسیدی،- بر لب چشمه و رود خانه- در نهان بانگ تو می شنیدم. ای فسانه! مگر تو نبودی- آن زمانی که من در صحاری،- می دویدم چو دیوانه، تنها،- داشتم زاری و اشکباری،- تو مرا اشکها می ستردی؟" از اوست شادی و غم! بار رنج و دهشت های ما بر دوش اوست: "در بر گوسفندان، شبی تار- بودم افتاده من، زرد و بیمار؛- تو نبودی مگر آن هیولا،- آن سیاه مهیب شرربار- که کشیدم زبیم تو فریاد؟". "افسانه" باقی و جاودانه است! سرشت و سرنوشت ما با اوست. "افسانه" هم غمگسار است و هم اندوه زا و در هر حال زیباست؛ یک زیبایی جاودانه! "یک غم سخت زیبا:!"

سرگذشت منی-ای فسانه!

که پریشانی و غمگساری؟

یا دل من به تشویش بسته

یا که دو دیده ی اشکباری؟

یا که شیطان رانده ز هر جای؟

قلب پر گیر و دار منی تو

که چنین ناشناسی و گمنام؟

یا سرشت منی، که نگشتی

در پی رونق و شهرت و نام؟

یا تو بختی که از من گریزی؟

هر کس از جانب خود ترا راند

بی‌خبر که تویی جاودانه.

تو که ای؟- ای ز هر جای رانده-

با منت بوده ره، دوستانه؟

قطره اشکی آیا تو، یا غم؟

"عاشق" در نشیب پایانی همین فراز شبی ماهتابی را به خاطر می آورد، نشسته بر سر کوه "نوبن"، که باد سردی بر او وزیدن گرفت. این آغاز معرفت و شهود و اشراف است و جالب است که این سروش بیداری، نفخه ی "افسانه" است که "قدیم" وی را در ذهن "عاشق" زیر سؤال می برد! در ادامه همین سؤال ما با پدیدار بازشناخت روبرو هستیم. در دل "قدیم"، "جدید" نطفه می بندد که فراز های منظومه تا پایان، شرح زایش و بالندگی آن است.

یاد دارم شبی ماهتابی

بر سر کوه "نوبن" نشسته،

دیده از سوز دل خواب رفته

دل ز غوغای دو دیده رسته،

باد سردی دمیده از بر کوه

گفت با من که: " ای طفل محزون !



از چه از خانه خود جدائی؟

چیست گمگشته ی تو در این جای؟

طفل! گل کرده با دلربائی

کرگوبجی در این دره ی تنگ."

چنگ در زلف من زد چو شانه،

نرم و آهسته و دوستانه

با من خسته بینوا داشت

بازی و شوخی بیچگانه...

ای فسانه! تو آن باد سردی؟

ای بسا خنده ها که زدی تو

بر خوشی و بدی گل من.

ای بسا کامدی اشک ریزان

برمن و بر دل و حاصل من.

تو ددی، یا که رویی پریوار؟

ناشناسا! که هستی که هر جا

با من بینوا بوده ای تو؟

هر زمانم کشیده در آغوش،

بیهشی من افزوده ای تو؟

ای فسانه! بگو، پاسخم ده!

"عاشق" شیفته سر و بی دل شده ی "افسانه" است.

پرسا است اما پرسش های او پر از بیم و نگرانی از دست دادن "افسانه" است! حتی می توان دید آکنده از دلجوئی و دعوت به همزبانی است. شاید به همین دلیل از اندیشیدن به سوال های خود سر باز می زند و پاسخ سوال های خود را از "افسانه" می طلبد! تو گوئی سایه ای با اوست که او را از تعقل و بیان تشخیص -اش می ترساند و حتی منع می کند! یاد معلم کلاس دوم خودم می افتم: "سگ پدر! فضولی می کنی؟ گوش هایت را خوب باز کن! پیش بزرگتر از خودت فضولی نکن! فهمیدی؟ هیچ وقت! هیچ وقت!!". هر چند "عاشق"، "افسانه" را "هیولا" و "سیاه مهیب شرربار" خوانده، اما به نظر می رسد در چشم او "افسانه"، آیتی است که باید وی را از بیم امواج سرگشتگی و گردابی چنین هایل که در آن دست و پا می زند، برهاند! "افسانه" عقل منفصل "عاشق" است و تا به پایان عقل منفصل "عاشق" باقی می ماند! آه... دریغا! بر من عمر همین گونه سپری شد!

"عاشق" در منظومه نیما یوشیج نمی اندیشد، در مدخل اندیشیدن که پرسشگری است، باقی می ماند! پرسش های او، موضوع اندیشیدن او نمی شوند! تنها حواس او را متأثر می کنند و او به بازتابیدن همین تأثرها قناعت می کند، پس پاسخ سوال های خود را از "افسانه" می طلبد! تو گوئی "افسانه" عقل منفصل اوست! و این تفاوت ماهوی "عاشق" است با "راوی" در کتاب هدایت که می اندیشد! و از این تفاوت است که نیما گذر از سنت به مدرنیته را یکجور می بیند و هدایت یکجور دیگر. در منظومه نیما، ما همه شرح و بسط این گذر را از زبان "افسانه" می شنویم! منادی و شارح گذر از سنت به

مدرنیته "افسانه" است. سنت با پاهای خود به مدرنیته  
گذر می کند.

افسانه: بس کن از پرسش- ای سوخته دل-

بس که گفתי دلم ساختی خون.

باورم شد که از غصه مستی.

هر که را غم فزون، گفته افزون!

عاشقا! تو مرا می شناسی:

از دل بی هیاهو نهفته،

من یک آواره ی آسمانم.

وز زمان و زمین باز مانده،

هرچه هستم، بر عاشقانم؛

آنچه گوئی منم، و آنچه خواهی.

من وجودی کهن کار هستم،

خوانده ی بی کسان گرفتار.

بچه ها را به من، مادر پیر

بیم ولرزه دهد، درشب تار.

من یکی قصه ام بی سر و بن!

یک وجود آسمانی و ملکوتی!؛ بیرون از زمان و بیرون از  
مکان، حقیقت کون و کلام، وجودی کهن کار، خوانده بی  
کسان گرفتار، جاری در ازلیت و ابدیت، که کس را دانستن  
آغاز و پایان آن نیست! زاده ی اضطراب جهان آدمی.

یک زمان دختری بوده ام من .

نازنین دلیری بوده ام من.

چشمها پر ز آشوب کرده،

یکه افسونگری بوده ام من.

آدم بر مزاری نشسته

در "بوف کور" هدایت، فرشته ی افسونگر به خانه ی "راوی" که می آید، وی او را "یک مرده" می یابد. می خواهم بگویم ذهن شناسا، "راوی" است که از سر این آگاهی در می یابد "تا بوده، با مرده ای در تاریکی بوده!".

در منظومه نیما، پریروی افسونگر، خود بر مرده ی خویشتن واقف است! باید خاطر نشان کنم که مراد از "مرده"، بیرون شدگی از زمان است. خودآگاهی "افسانه" به این بیرون شدگی، به او توان این را می دهد تا لباس زمان بر تن کند و تولدی دیگر یابد. این نکته را برای آن که به خاطر داشته باشیم ذکر کرده-ام، تا رسیدن به تولد هنوز راه بسیار است! این زمان، زمان روایت "مرگ" است و نیما آن را چونان یک فاجعه سروده و این هم جالب است که "افسانه" آن را سرآغاز روزگار "هجران" روایت می کند:

چنگ سازنده من به دستی،

دست دیگر یکی جام باده.

نغمه ای سازناکرده، سرمست،

شب ز چشم سیاهم، گشاده

قطره قطره سرشک پر از خون

در همین لحظه، تاریک می شد

در افق، صورت ابر خونین.

در میان زمین و فلک بود

اختلاط صدا های سنگین.

دود از این خیمه می رفت بالا.

خواب آمد مرا دیدگان بست

جام و چنگم فتادند از دست

چنگ پاره شد و جام بشکست،

من زدست دل و دل زمن رست،

رفتم و دیگرم تو ندیدی.

در این قطعه رویدادی بیان می شود پر از "خون" و "دود"! تو گوئی یک فاجعه را روایت می کنی! تو گوئی "قادسیه" است! در پی این "فاجعه" خوابی فرا می رسد! بی دل و بی جام و چنگ شدنی که ما را در یک خواب، در یک فراق و هجرانی فرو برد که طی آن از زمان بیرون شدیم! شرح این خواب تا بیداری که تولدی دیگر است، تماما" از زبان "افسانه" سروده شده است، اما "افسانه" حقیقتا" این رویداد را چونان یک "هجران" یا "فراق" می سراید و هم از این رو در منظومه ی نیما یوشیج، "بیداری" صورت بازیافت "افسانه"؛ معنای بازگشت به خویشتن خود را دارد! نوعی رجعت است به "اصل" خویش! پس در شعر نیمائی؛ بنیاد اندیشه ای پی نهاده می شود که در دهه های چهل و پنجاه، جامعه ی روشنفکری ایران را در نوردید و بستر ذهنی مساعدی برای پیروزی انقلاب اسلامی فراهم آورد! تلاش من در این جستار، بیان مستند و مستدل همین مدعا است.

"افسانه" جدائی و دور افتادگی ای را که میان او و "عاشق" شکل بسته بود، اندوهناک می سراید. روزگار هجران و دوران فراق؛ بی برگ و بار است و در بی ثمری و بی معنائی و گمگشتگی طی می شود:

چه در آن کوهها داشت می ساخت

دست مردم، بیالوده در گل؟

لیک افسوس! از آن لحظه دیگر

ساکنین را نشد هیچ حاصل.

سالها طی شدند از پس هم...

یک گوزن فراری در آنجا

شاخه‌ای را زبرگش تهی کرد...

گشت پیدا صدا های دیگر...

شکل مخروطی خانه ای فرد...

گله ی چند بز در چراگاه...

بعد از آن، مرد چوپان پیری

اندر آن تنگنا جست خانه.

قصه‌ای گشت پیدا، که در آن

بود گم هر سراغ و نشانه،

کرد از من درین راه معنی...

کی دلی با خبر بود از این راز

که برآن جغد هم خواند غمناک؟

ریخت آن خانه شوق از هم،  
چون نه جز نقش آن ماند بر خاک،  
هر چه بگریست، جز چشم شیطان!

"عاشق" در مجموع، در موقعیت منفعلی قرار دارد، نقش او پرسشگری و تأیید و ترغیب "افسانه" است، در برگزشتن از رویداد هجران. او در عین حال بر عوامل این هجران می شورد و با تلخ ترین بیان آنان را نکوهش می کند و از آنان بیزار می جوید:

عاشق: ای فسانه! خسانند آنان  
که فروبسته ره را به گلزار  
خس، به صد سال طوفان ننالد.  
گل، ز یک تند باد است بیمار،  
تو میوشان سخنها که داری...

تو بگو با زبان دل خود،  
هیچکس گوی نپسندد آن را-  
می توان حيله ها راند در کار،  
عیب باشد ولی نکته دان را  
نکته پوشی پی حرف مردم.

این؛ زبان دل افسردگان است،  
نه زبان پی نام خیزان،  
گوی در دل نگیرد کسش هیچ.  
ما که در این جهانیم سوزان

حرف خود را بگیریم دنبال:

کی در آن کلبه های دگر بود؟

"افسانه" در پاسخ پرسشی که "عاشق" در میان می نهد، شرح هجران خود را می سراپد که حکایت مرگ و بی مرگی اوست. تو گوئی "ققنوس" است: " آن مرغ نغز خوان،... ز رنجهای درونیش مست، خود را به روی هیبت آتش می افکند. باد شدید می دمد و سوخته ست مرغ؟ خاکستر تنش را اندوخته ست مرغ! پس جوجه هاش از دل خاکسترش به در: ".

افسانه :هیچکس جز من، ای عاشق مست!

دیدي آن شور و بشنیدی آن بانگ

از بن بامهایی که بشکست،

روی دیوارهایی که ماندند...

در یکی کلبه ی خرد چوبین،

طرف ویرانه ای، یاد داری؟

که یکی پیرزن روستایی

پنبه می رشت و می کرد زاری،

خامشی بود وتاریکی شب...

باد سرد از برون نعره می زد.

آتش اندر دل کلبه می سوخت.

دختری ناگه از در درآمد

که همی گفت و بر سر همی کوفت:

ای دل من، دل من، دل من!"

"



آه از قلب خسته برآورد.

در بر مادر افتاد و شد سرد

این چنین دختر بی دلی را

هیچ دانی چه زار و زیون کرد؟

عشق فانی کننده، منم عشق!

این "عشق فانی کننده" با آن "عشق نومید" که در "بوف کور" آمده، از یک جنس است! من همین قدر فهمیده-ام که این "عشق"، طلسم وجود تباه ماست و تا آن هنگام که سحر باطل‌اش را پیدا نکرده-ایم، روزگار تباه و شوربخت ما را پایانی نیست! در "بوف کور" هدایت؛ "عشق نومید" بستر مسخ "راوی" است و از او یک "پیر مرد خنزرپنزی" می‌سازد! در حالیکه در منظومه نیما، "عاشق" با انحلال خود در "افسانه"، زندگی "باقی" پیدا می‌کند و به شادکامی و رستگاری می‌رسد! که... از منظر "بوف کور"؛ کرم انداختن و مردگی است .

"افسانه"؛ میان مرگ "کهنه" ی خود و آن زندگی "تازه" که در پی می‌آید، انفصالی نمی‌بیند: "عشق" نمی‌میرد، بلکه کهنه را وا می‌نهد و صورت‌های نو و تازه زندگی پیدا می‌کند، با جهان آدمی به سازگاری می‌رسد و با آن دمساز می‌شود. ببینیم این مضمون چگونه سروده آمده است؛ "افسانه" سخن خود پی می‌گیرد.

## ۳- فیضان عشق

حاصل زندگانی منم، من!  
 روشنی جهانی منم، من!  
 من، فسانه، دل عاشقانم،  
 گر بود جسم و جانی، منم، من!

من گل عشقم و زاده‌ی اشک!  
 یاد می‌آوری آن خرابه،  
 آن شب و جنگل "آلیو" را  
 که تو از کهنه‌ها می‌شمردی  
 می‌زدی بوسه خوبان نو را؟

زان زمانها مرا دوست بودی".  
 عاشق " : آن زمانها، که از آن به ره ماند  
 همچنان کز سواری غباری"...  
 افسانه " : تند خیزی که، ره شد پس از او  
 جای خالی نمای سواری  
 طعمه‌ی این بیابان موحش"...

عاشق " : لیک در خنده اش، آن نگارین،

مست می‌خواند و سرمست می‌رفت.

تا شناسد حریفش به مستی،

جام هر جای بر دست می‌رفت.

چه شبی! ماه خندان، چمن نرم!"

افسانه " :آه، عاشق! سحر بود آندم.

سینه‌ی آسمان باز و روشن.

شد ز ره کاروان طربناک

جرسش را بجا ماند شیون.

آتشش را اجاقی که شد سرد".

این نخستین بار است که "عاشق"، "افسانه" را، چونان وجودی که زمان بر او سپری شده توصیف می‌کند و تلویحا" از زوال دل‌بستگی به "افسانه"ی سابق می‌گوید. می‌توانیم این را گسستی ترسیده! از زیبای مثال، تصور کنیم، اما در اینجا نیز "اتفاق" به هیچ رو، آنی نیست که در "بوف کور" تصویر شده! در "بوف کور"، "راوی" به سیطره‌ی خاطره‌ی "زیبای مثال"، بر ذهن خود وقوف می‌یابد و بر پایه این آگاهی است که به یک پرسش اساسی می‌رسد: "آیا من خودم نتیجه یکرشته نسل‌های گذشته نبودم؟ آیا گذشته در خود من نبود؟". در منظومه نیما، این "افسانه" است که بر ناهمزمان بودن خود آگاه است! اوست که به "عاشق"، دل برگرفتن از "کهنه" و دل بستن به "نو" را یادآوری می‌کند و از این مهمتر، وقتی "عاشق" گسست را پایانی خوش - چه شبی! ماه خندان، چمن نرم!- توصیف می‌کند بر او می‌آشوبد و آن را آستان آغاز می‌نامد: "آه، عاشق! سحر بود آندم"..

و اکنون لحظه‌ی تولد! این تولد را نیز کماکان، " افسانه " باز  
می‌گویند:

عاشق: " کوهها راست استاده بودند.

دره‌ها همچو دزدان خمیده".

افسانه: " آری ای عاشق! افتاده بودند

دل ز کف دادگان، وارمیده؛

داستانیم از آنجاست در یاد:

هر کجا فتنه بود و شب و کین،

مردمی، مردمی کرده نابود

بر سر کوههای " کپاچین "

نقطه ای سوخت در پیکر دود،

طفل بیتابی آمد به دنیا...

تا بهم یار و و دم‌ساز باشیم،

نکنه‌ها آمد از قصه کوتاه،

اندر آن گوشه، چوپان زنی، زود

ناف از شیرخواری ببرید".

عاشق: آه!

چه زمانی، چه دلکش زمانی!

قصه شادمان دلی بود،

باز آمد سوی خانه دل..."

من از خود می‌پرسم؛ سرود این لحظه‌ی تولد که "عاشق" آن را "دلکش زمانی" خوانده، چرا در فضائی این اندازه پر از فتنه و کین، پر از کشتن و سوختن و هراس و گریز، طنین انداز است؟ به گوش من آهنگ کلام، نوای لرزان امیدی می‌رسد، در دل یک شب مایوس و نومید!

"افسانه" را نیمه‌ا، ۸۵ سال پیش سروده. زمانی که او این منظومه را می‌سرود، انقلاب مشروطیت در انحطاطی که بدان گرفتار آمده بود، از پا در آمده بود! تتمه‌ی انقلاب به صورت شورش‌های محلی، در گیلان و مازندران و خراسان و آذربایجان هر چند امیدهایی بر می‌انگیخت، اما سخت بی‌جان و ناپایدار بود. "وطن" در انحطاط و ویرانگری، عقب ماندگی و فقر و فساد و غارت، بیماری محض می‌نمود! آزادیخواهان تجدید طلب در انزوای ترس و نومیدی، و در عسرت بسر می‌بردند و از هر چهار نفر جمعیت کشور، سه تن آنان یا چادر نشین بودند و یا با ایل و طایفه خود در مراوده! ایران مملکت مردمی بود که رعیت بودند، از ناحیه مردم، حرکتی که را ه بسوی آینده بگشاید متصور نبود! ایران در انتظار یک ناجی بسر می‌برد؛ که در این هنگام، "سردار سپه" شبخ آن می‌نمود! باید اضافه کنم؛ بر کشور مثنی "رجال سیاسی" حکومت می‌کردند که به معنی دقیق کلمه؛ خود فروخته، دست نشانده، فاسد و وطن فروش بودند. آخرین شاه قاجار، رسماً از "دولت فخمه انگلیس" مقرر می‌گرفت و همه فکر و ذکرش مال اندوزی، سفر به خارجه و عیش و عشرت بود. کشور در ملوک الطوائفی بسر می‌برد و در هر گوشه آن خان و رئیس ایل و طایفه ای حکومت می‌کرد که دست نشاندهان مزد بگیر سفارت انگلیس و پاسدار منافع "دولت فخمه انگلیس" بودند. "هر کجا فتنه بود و شب و کین". در چنین

شبستان فتنه و کین، آن چه که می‌توانست "دل ز کف دادگان وارمیده" را گرمی امیدی ببخشد، بشارتی بود برخاسته از جان! بر خاسته از سودای عشق! بشارتی شاه- پیامبرگونه و رستگاری بخش و چه بسا آمیخته با یک احساس نوستالژیک نسبت به شکوه و عظمت دوران امپراطوری ایران باستان.

در بیان روشن تر موضوع، یادآوری می‌کنم که "بوف کور" را هدایت در سال ۱۳۱۵، در اوج دیکتاتوری و اختناق "رضا شاه" نوشت؛ وقتی که رضا شاه نزدیک ترین یاران و همپیمانان خود را به تیغ جلاد می‌سپرد! پس آن امید بشارت و آن سودای عشق فرو کش کرده بود، و بر آن نوستالژی شاه-پیامبر شائبه ای افتاده بود، چون از آن جان، "دیوی" برخاسته بود که نغیره کشان می‌درید. از جمله زیر تأثیر این شرایط؛ "عشق" در کتاب هدایت، یک "عشق نومید" و بستر تباهی و مسخ است! در حالیکه در "افسانه"؛ که در دیماه ۱۳۰۱، چهار سال پیش از تاجگذاری "رضا شاه" سروده شد، "عشق فانی کننده" فیضانی رستگاری بخش است!

افسانه: "عاشقا! جغد گو بود، و بودش

آشنایی به ویرانه دل".

عاشق " آری افسانه! یک جغد غمناک.

هر دم امشب، از آنان که بودند

یاد می‌آورد جغد باطل،

ایستاده است، استاده گویی

آن نگارین به ویران "ناتل"

دست بر دست و با چشم نمناک".

افسانه: " آمده از مزار مقدس

عاشقا! راه درمان بحوید".

عاشق " :آمده با زبانی که دارد

قصه رفتگان را بگوید.

زندگان را بیابد در این غم".

افسانه " :آمده تا به دست آورد باز،

عاشق! آنرا که بر جا نهاده است.

لیک چه سود، کاندر بیابان

هول را باز دندان گشاده است.

باید این جام گردد شکسته.

هر چند بازیافت، هول و هراس بر می‌انگیزد، اما به مستی و بی خبری باید پایان داد: "باید این جام گردد شکسته".  
نفخه‌ی صور و سروش بیداری "افسانه"، آهنگ جاودانگی  
حیات را می‌نوازد و در برگیرنده‌ی زیباترین و پرتنین ترین  
فرازهای منظومه است :

به که - ای نقشبند فسونکار!

نقش دیگر بر آری که شاید،

اندر این پرده، در نقشبندی

بیش ازین نزعمت غم فزاید.

جلوه گیرد سپید، از سیاهی.

آنچه بگذشت چون چشمه‌ی نوش

بود روزی بدانگونه کامروز.

نکته اینست، دریاب فرصت،

گنج در خانه، دل رنج اندوز

از چه؟- آیا چمن دلربا نیست؟

آن زمانی که امروز وحشی

سایه افکنده آرام بر سنگ،

کاکلیها در آن جنگل دور

می‌سرایند با هم هماهنگ

که یکی زان میان است خوانا.

شکوه‌ها را بنه، خیز و بنگر

که چگونه زمستان سرآمد.

جنگل و کوه در رستخیز است،

عالم از تیره روئی در آمد

چهره بگشاد و چون برق خندید.

توده برف از هم شکافید

قله‌ی کوه شد یکسر ابلق.

مرد چوپان در آمد ز دخمه

خنده زد شادمان و موفق

که دگر وقت سبزه چرانی است.

عاشقا! خیز کامد بهاران



چشمه‌ی کوچک از کوه جوشید،  
گل به صحرا در آمد چو آتش،  
رود تیره چو طوفان خروشید،

دشت از گل شده هفت رنگه.

آن پرنده پی لانه سازی  
بر سر شاخه‌ها می‌سراید،  
خار و خاشاک دارد به منقار،  
شاخه‌ی سبز هر لحظه زاید

بچگانی همه خرد و زیبا".

\*

سروش بیداری و سرود زندگی که "افسانه" می‌خواند، در جان "عاشق" خلجانی بر می‌انگیزد! باید توجه داشت که منظومه‌ی "افسانه" از منطق فیضان "عشق" پیروی می‌کند، موافق این منطق، تا پرتو فیضان به عاشق بتابد و درون او را روشن کند، راهی باید توسط "عاشق" پیموده شود. برای رسیدن به "شهرعشق" از منزلهایی باید گذشت که آکنده از بیم و امید، شک و یقین، و نفی و ایجاب است:

عاشق: " در "سریها" به راه "ورازون"

گردد، دزدیده سر می‌نماید".

افسانه " :عاشق! اینها چه حرفی است؟ اکنون

گرگ- کاو دیری آنجا نباید-

از بهار است آنگونه رقصان.

در فرازهایی که در پی می‌آید؛ فیضان عشق، شکفته ترین صورت بیان خود را می‌یابد، اما این شکوفائی در عین حال بیانگر یک دگر گونی و تحول در معنای عشق نیز هست. "عشق مثالین" رنگ می‌بازد و "حقیقت عشق"، در آمیزش با زیباترین جلوه‌های طبیعت، معنایی گیتیانه پیدا می‌کند. فراخوان "بوسه" که در متن آمده، با فرود ضرب‌آهنگ شعر، روی عبارت "دوران رونده است"، رویکرد گیتیانه‌ی "افسانه" - حقیقت

عشق - را در کمال زیبایی، بازمی‌تابد:

آفتاب طلایی بتابید

بر سر ژا لهی صبحگاهی.

ژا لها دانه دانه درخشند

همچو الماس و در آب ماهی

بر سر موجها زد معلق.

تو هم - ای بینوا!- شاد بخرام

که زهر سو نشاط بهار است،

که به هر جا زمانه به رقص است،

تا به کی دیده ات اشکبار است؟

بوسه ای زن، که دوران رونده است.

دور گردون گذشته ز خاطر.

روی دامان این کوه، بنگر

بره‌های سفید و سیاه را،

نغمه‌ی زنگها را، که یکسر

چون دل عاشق، آواز خوان اند.

بر سر سبزه‌ی "بیشل"، اینک

نازنینی است خندان نشسته،

از همه رنگ، گل‌های کوچک

گرد آورده و دسته بسته

تا کند هدیه‌ی عشقبازان.

همتی کن که دزدیده، او را

هر دمی جانب تو نگاهی است

عاشقا! گر سیه دوست داری،

اینک او را دو چشم سیاهی است

که ز غوغای دل غصه گوی است".

فراخوان "افسانه" در گوش "عاشق"، ثقیل و سنگین می‌آید! "عاشق" ناباور و پر از ضد و نقیض است و حرف‌هایی می‌زند که یادآور "راوی" در "بوف کور"؛ در کند و زنجیر کابوس‌ها و حبس سایه‌هاست! با این حال نباید پنداشت که "عاشق" بر وجود خود چونان یک "مخلوط نامتناسب عجیب" مشعر و واقف است! کمال مطلوب برای "عاشق"، منحل شدن در "افسانه" و دست یافتن به یگانگی با "حقیقت عشق" است. آنچه که در منظومه‌ی "افسانه"، هیچ اثر و نشانی از آن نمی‌توان دید؛ جستجوی فردیت آدمی است، در حالیکه رمان "بوف کور"،

تماماً" حکایت این جستجو است! در "بوف کور"، "راوی" در جستجوی پیدا کردن خود، چونان "یک وجود مشخص و مجزا" است. در منظومه‌ی نیما، "عاشق"، در پی رستگاری است. اما رستگاری از دست آدم زبون خاکی برنمی‌آید؛ آدمی که زبون روزمرگی است، باید ارشاد شود! رستگاری چنین آدمی در گروی توکل اوست به وجود رستگاری بخش، که در منظومه‌ی نیما، حقیقت عشق، یعنی "افسانه" است! آن ندیدن آدمی، چونان یک "وجود مشخص و مجزا"، آن نخواستن فردیت آدمی، و گریزان بودن از آن، از اینجاست! نگاه "افسانه" و نگاه "عاشق" یک نگاه شهروندی نیست؛ نگاهی "دهقانی" است. شاید باید یادآوری کنم که نیما و هدایت، هر دو در جامعه‌ی ای دهقانی می‌زیستند. اما نیما یوشیج، خود نیز "دهقان" و از شهر و شهری گریزان بود!... در هر حال، کابوس‌هایی با "عاشق" است که او را در اجابت فراخوان "افسانه"، سست پا و دیرباور نشان می‌دهد.

## ۴ - هنگامه

"عاشق " : "رو فسانه! که اینها فریب است.

دل ز وصل و خوشی بی نصیب است.

دیدن و سوزش و شادمانی

چه خیالی و وهمی عجیب است!

بی خیر شاد و بینا فسرده است!

خنده‌ای نا شکفت از گل من،

که ز باران زهری نشد تر.

من به بازار کالا فروشان

داده ام هر چه را، در برابر

شادی روز گمگشته‌ای را...

ای دریغا! دریغا! دریغا!

که همه فصلها هست تیره،

از گذشته چو باد آورم من،

چشم ببند، ولی خیره خیره،

پر ز حیرانی و ناگواری.

ناشناسی دلم برد و گم شد،

من پی دل کنون بی قرارم.

لیکن از مستی باده ی دوش،

می‌روم سر گران و خمارم.

جرعه‌ای بایدم، تا رهم من".

افسانه " : که زنو قطره‌ای چند ریزی؟

بینوا عاشقا!"!

عاشق " : گر نریزم

دل چگونه تواند رهیدن؟

چون توانم که دلشاد خیزم

بنگرم بر بساط بهاران".

افسانه " : حالیا تو بیا و رها کن

اول و آخر زندگانی.

وز گذشته میاور دگر یاد

که بدینها نیرزد جهانی

که زیون دل خود شوی تو".

این خیلی خوب است که "افسانه"، ضرورت عبور از "گذشته" را پیش کشیده است! یک مسأله اصلی "راوی" در "بوف کور"، عبور از "گذشته" بود و یادمان باشد، مشکل امروز ما نیز درک همین ضرورت، یعنی عبور از گذشته است. این "گذشته" چیست که ما باید از آن عبور کنیم؟ درک‌ها و تعریف‌ها متفاوت است، من تا حالا هزار و یک درک و تعریف شنیده‌ام! در اینجا بهتر است یک اشاره ی گذرا به درک و تعریف "راوی" در "بوف کور" بکنم و بعد

بینیم می‌توانیم از درک و تعریف "افسانه" سردرآوریم، یا نه؟!

"گذشته"، جنسیت زمان را دارد و از همین زاویه نگاه؛ "راوی" وقتی امروز و اکنون خود را می‌بیند، ملتفت می‌شود "گذشته" در او نگذشته، سپری نشده و به پایان نیامده است، ملتفت می‌شود با "گذشته" می‌زید و گذشته در اوست! در "بوف کور"؛ "گذشته" صورت "خاطره‌های دور و دردناک"، صورت کابوس‌ها و "سایه‌ها" را دارد و "راوی" خود را می‌یابد در "تاریکی" و "حبس سایه‌ها". پس خود را ناهم‌زمان می‌بیند! خود را وجودی می‌بیند که معنای زمان را گم کرده و به این نتیجه می‌رسد که در گم‌کردگی معنای زمان، آنچه که بر او سیطره دارد و او را راه می‌برد، وجودهائی هستند ناهم‌زمان که از وی وجودی ناهم‌زمان ساخته و می‌سازند. رفع این ناهم‌زمانی، بیرون جهیدن از "حبس سایه‌ها" و بیرون آمدن از تاریکی، عبور از "گذشته" را معنی می‌کند. در "بوف کور" این معنی متضمن گذر از "عالم مثال" به "عالم واقع" است و آدمی که این گذر را انجام می‌دهد، کسی است که توانائی کاربست عقل را دارد، پس از وجودی متوکل و متکی، که عقل‌اش قاصر از شناخت حقیقت و محتاج ناجی و عقل منفصل است و در نتیجه قدرت تشخیص و حق انتخاب ندارد، یعنی مختار و آزاد نیست! در می‌گذرد و به وجودی تحول می‌یابد که می‌اندیشد، پس قدرت تشخیص دارد، سرنوشت خود را خود تعیین می‌کند یعنی حق انتخاب دارد و مختار و آزاد است. در یک عبارت: به معنائی از انسان دست می‌یابد که "یک وجود مشخص و مجزا" است؛ یعنی آدمیست دارای فردیت. "راوی" در "بوف کور" در جستجوی پیدا کردن خود "در زمان" است و گسست از "گذشته"، معنای در

زمان او را تعریف می‌کند، اما در منظومه ی نیما، "عاشق"  
 "شادی روز گم گشته ای" را می‌جوید! پس نه تنها  
 "گذشته" در او به پایان نیامده، بلکه رفع گمگشتگی خود  
 را در "گذشته" جستجو می‌کند! آن "شادی" که او  
 می‌گوید؛ تولد و بازیافت است و او خود را در "گذشته" باز  
 می‌یابد! تولدی دیگر برای او؛ در رجعت اوست به  
 "گذشته!"

آیا حقیقتاً در منظومه ی بنیانگذار شعر نو، عبور از  
 "گذشته" وجود ندارد؟ تردید دارم!

افسانه " :حالی تو بیا و رها کن

اول و آخر زندگانی.

وز گذشته میاور دگر یاد

که بدینها نیرزد جهانی

که زبون دل خود شوی تو".

چه می‌خواهد بگوید؟ فعلاً" این جور تصور می‌کنیم که  
 "افسانه" می‌گوید: ماندن در "گذشته" مایه زبونی است.  
 ببینیم پاسخ "عاشق" به این پند و اندرز چیست:

عاشق " :لیک ا فسوس! چون مارم این درد

می‌گزد بند هر بند جان را.

پیچم از درد بر خود چو ماران،

تنگ کرده به تن استخوان را.

چون فرییم در این حال کان هست؟

قلب من نامه ی آسمانهاست.



مدفن آرزوها و جانهاست.

ظاهرش خنده‌های زمانه،

باطن آن سرشک نهانهاست.

چون رها دارمش؟ چون گریزم؟

همرها! باز آمد سیاهی،

می‌برندم به خواهی نخواهی.

می‌درخشد سناره بدانسان

که یکی شعله ور در تباهی.

می‌کشد باد، محکم غریوی.

پیدااست که "عاشق" نیز از جان پریشان و روح زخم‌دار ما می‌گوید! "گذشته" در او نیز صورت خاطره‌های دور و دردناک را دارد و همچون کابوس‌هایی، قلب و روح او را می‌آزارد. "عاشق" نیز، مثل "راوی" بوف کور؛ در تاریکی، در سیاهی و حبس سایه‌هاست و جالب این است که او نیز خود را بی اراده- می‌برندم به خواهی نخواهی- و ناتوان - چون رها دارمش؟ چون گریزم؟- توصیف می‌کند! با این وجود یک تفاوت در میان است که هرچه به پایان منظومه نزدیک می‌شویم، پر رنگ تر خود را نشان می‌دهد: در بوف کور؛ "راوی" حضور "گذشته" در خود را برنمی‌تابد، "گذشته" حبس و زندان اوست، چشم‌بند و پایبند اوست که نمی‌گذارند از "هستی قدیم" بگسلد و در بسیط "هستی جدید" خود را پیدا کند! پس برای بیرون آمدن از تاریکی‌های "گذشته" و بیرون جهیدن از حبس سایه‌ها به یک نبرد مرگ و زندگی رو می‌آورد و شکست او در این نبرد ادامه ی تباهی و مرده وارگی او را به همراه

دارد! در منظومه ی نیما یوشیج، نگاه "عاشق" به "گذشته"، دریغ آلود و حسرتبار است و "افسانه" با این حسرت و دریغ "عاشق" همسخن و همنواست و چنان که خواهیم دید، همین همدلی و همنوایی و هماهنگی دریغ آلود "افسانه" و "عاشق" نسبت به "گذشته"، بنیانی را پی می‌ریزد که ایندو را با یکدیگر همدل و همزبان و یگانه می‌کند! پس... زندگی تازه ی "عاشق" در فرایندی آفریده می‌شود که میان "عاشق" و "افسانه" بر بنیاد نگاه حسرتبار به "گذشته" شکل می‌بندد! در رجعت به "گذشته" است که "عاشق" به شادی و شادکامی و رستگاری می‌رسد!

عاشق :

زیر آن تپه‌ها که نهان است،

حاليا روبه آوازخوان است.

کوه و جنگل بدان ماند اینجا،

که نمایشگه روبهان است.

هر پرنده به یک شاخه در خواب".

افسانه " :هر پرنده به کنجی فسرده،

شب دل عاشقی مست خورده...".

عاشق " :خسته این خاکدان، ای فسانه!

چشمها بسته، خوابش برده.

با خیال دگر رفته از هوش...

بگذر از من، رها کن دلم را

که بسی خواب آشفته دیده است.

عاشق و عشق و معشوق و عالم،

آنچه دیده، همه خفته دیده است،

عاشقم، خفته ام، غافل من!

این "عاشق" ما هستیم! ما بعینه این "عاشق" هستیم که نگاه ما به "گذشته" دریغ آلود است و "حال"، یکسره در دروغ و فریب فرو رفته است. من از خود می‌پرسم آیا این طرز نگاه گذشته نگر همان بودن در "گذشته" نیست؟ آن ناتوانی نیست که نمی‌گذارد میان "گذشته" و "حال"، یک خط فاصل روشن بکشیم؟

در درون "عاشق"، میان "گذشته" و "حال"، یک کشمکش پر راز و رمزی جریان دارد، در درون او یک غوغائی برپاست و همانگونه که ما به این کشمکش و غوغای درون خود واقفیم، "عاشق" نیز بر آن آگاهی دارد. اما آگاهی داریم تا آگاهی؟!

در "بوف کور" آن طوفان حس و فکر که در "راوی" است بر خاسته از معرفت او به هستی "قدیم" چونان یک هستی به پایان آمده است هم از این رو زندگی وی در "شهر ری"، در اتاقی می‌گذرد که به توصیف "راوی" مقبره ی اوست. پس زندگی در زمان را؛ پا که از مقبره ی خود بیرون می‌گذارد خود را در "شهر ناشناس" پیدا می‌کند! اما غوغای درون "عاشق" سرشتی دیگر دارد و معرفت او به غوغای درون از جنس دیگر است و راه به جایی دیگر می‌برد!

گل، به جامه درون پر ز ناز است.

بلبل شیفته، چاره ساز است.

رخ نتابیده، ناکام پژمرد.

بازگو! این چه غوغا، چه راز است؟

یک دم و اینهمه کشمکشها!

وا گذارای فسانه! که پرسم

زین ستاره هزاران حکایت

که: چگونه شکفت آن گل سرخ؟

چه شد؟ اکنون چه دارد شکایت؟

وز دم بادها، چون بیژمرد؟

آنچه من دیده ام خواب بوده،

نقش یا بر رخ آب بوده.

عشق، هذیان بیماری‌ای بود،

یا خمار مبی‌ی ناب بوده.

همرها! این چه هنگامه‌ای بود؟

راستی این چه "هنگامه"‌ای بود که بر عاشق گذشت؟ در فرازهایی که در پی می‌آید، "عاشق" شرح این "هنگامه" را می‌سراید! در چشم من این شرح، رویا رو شدن ناخواسته و ناغافل با "شهرنا شناس" می‌آید، که در "بوف کور" آمده! مواجهه ما با مدرنیته از هنگامه‌ی جنگ ایران و روس شروع شد که در "عباس میرزا" این تصور را قوت بخشید که قشون قبایل متحد را به جای "نیزه و شمشیر"، با "توپ و تفنگ" مجهز کند. این مواجهه از آغاز تا به امروز صورت "هنگامه" را برایمان داشته است، پس می‌توان توصیف "هنگامه" را صورت بیان واقعیت تاریخی به

حساب آورد، لیکن این که "عاشق" آن را "هنگامه" توصیف کرده، تفاوت دیدگاه او را با دیدگاه "راوی" آشکار می‌کند: برای "راوی" شهرشناس، پناهگاه اوست در گریز از کابوس‌ها و حبس سایه‌ها، منزلگاهی است در ترک "شهر ری" - هستی قدیم- و در عبور از "گذشته" که در آن می‌آساید و خود را در معنائی تازه باز می‌یابد. اما "عاشق" که آن را "هنگامه" دیده، وصف حال خود را در گذار به این شهر، با "غم روزگار جدائی"، "کوچ قبیله"، "پای من خسته، اندر بیابان" و حتی با این تصویر: "سیل برداشت ناگاه فریاد"، می‌سراید!! و در برابر این "سیل" و "هنگامه"، دلداری را، چنین می‌پندارد که در او بهشتی است! پس در "بهشت درون" خود، به جستجوی پناه و پناهگاه بر می‌آید! آیا این روایتی از وجود خود ما نیست؟ آیا این آن تقدیر نیست که ما بر خود روا داشته-ایم؟

عاشق : بر سر ساحل خلوتی، ما

می‌دویدیم و خوشحال بودیم.

با نفسهای صبحی طربناک

نغمه‌های طرب می‌سرودیم.

نه غم روزگار جدایی.

کوچ می‌کرد با ما قبیله.

ما، شماله به کف، در بر هم.

کوهها، پهلوانان خودسر،

سربرافراشته روی در هم.

گله ی ما، همه رفته از پیش.

تا دم صبح می‌سوخت آتش.

باد، فرسوده می‌رفت و می‌خواند.

مثل اینکه، در آن دره ی تنگ،

عده‌ای رفته، یک عده می‌ماند

زیر دیوار از سرو شمشاد.

آه، افسانه! در من بهشتی است

همچو ویرانه‌ای در بر من:

آبش از چشمه ی چشم نمناک،

خاکش، از مشت خاکستر من،

تا نینیی به صورت خموشم.

من بسی دیده ام صبح روشن،

گل به لبخند و جنگل سترده.

بس شبان اندر او ماه غمگین،

کاروان را جرسها فسرده،

پای من خسته، اندر بیابان.

دیده ام روی بیمارناکان

با چراغی که خاموش می‌شد،

چون یکی داغ دل دیده محراب

ناله‌ای را نهران گوش می‌شد.

شکل دیوار، سنگین و خاموش.

در هم افتاد دندان‌ه ی کوه.

سیل برداشت ناگاه فریاد.

فاخته کرد گم آشیانه

ماند توکا به ویرانه آباد،

رفته از پادش اندیشه ی جفت...

"حقیقتاً" "هنگامه" ای بوده! نغمه خوان طرب در ساحل خلوتی، که ناگهان کوچ قبیله پیش می‌آید، با ماندگانی و رفتگانی، خسته پا و بیمارناک؛ با چراغی خاموش و ناله‌ای در گوش و آن کوهها که پهلوانان افراشته سر می‌نمودند، شکافیده سر و دریده تن می‌شوند، پس سیلی ناگاه فریاد بر می‌دارد، که از ساحل خلوت جانت ویرانه‌ای بپا می‌کند، خاموشستان نغمه ی طرب، که در آن فاخته بی آشیان است و توکا، فراموش کرده عشق!

"شهر ناشناس" در "بوف کور" نیز، شهر اشباح سرگردان و ارواح خاموش و نالان، و پر از خوف و مرگ است! اما دلیل من، در اینکه گفته ام روایت "عاشق" از "هنگامه"، روایت گذار او به شهر ناشناس، یعنی روایت مواجهه اوست با مدرنیته، تنها این شباهت نیست. "عاشق"، بلافاصله، و به دنبال و در ادامه ی روایت "هنگامه"، فرازهایی می‌سراید که بیانگر جان نویوی نیمایوشیج در منظومه "افسانه" است و بیانیه ی اوست در ضرورت گذر از "ساختار کهنه" به "ساختار نو"! در این بیانیه که سوغات سفر اوست به شهر ناشناس؛ "شاعر" رویکردی گیتیانه و حتی فردباورانه دارد. از "حافظ" که "قدیم" اوست می‌گسلد، از هستی شناختی "حافظ"؛ که بر "باقی" عشق می‌بازد، تبری می‌جوید و خود را در بسیط هستی شناختی عصر جدید؛ پیدا می‌کند و می‌گوید: " من بر آن عاشقم که رونده است.!"

پیام اساسی "بیانیه"؛ اعلام دگرسازی "عشق" است! عشق فانی کننده؛ که یک "عشق بی حظ و حاصل" است، نکوهش می‌شود و جای خود را به عشقی می‌دهد که زندگی آفرین است. این "بیانیه" را نیما در کمال زیبایی و ایجاز سروده است:

عاشق : که تواند مرا دوست دارد

و ندر آن بهره ی خود نجوید؟

هرکس از بهر خود در تکاپوست،

کس نچیند گلی که نبوید.

عشق بی حظ و حاصل، خیالی ست!

آنکه پشمینه پوشید دیری،

نغمه‌ها زد همه جاودانه؛

عاشق زندگانی خود بود

بی خبر، در لباس فسانه

خویشتن را فریبی همی داد.

خنده زد عقل زیرک براین حرف

کز پی این جهان هم جهانی ست.

آدمی، زاده ی خاک ناچیز،

بسته ی عشقهای نهانی ست.

عشوه ی زندگانی است این حرف.

بار رنجی بسر بار صد رنج،

-خواهی ار نکته‌ای بشنوی راست-



محو شد چشم رنجور زاری،  
 ماند از او زبانی که گویاست  
 تا دهد شرح عشق دگرسان.

حافظا! این چه کید و دروغیست  
 کز زبان می‌وجام و ساقی ست؟  
 نالی ار تا ابد، باورم نیست  
 که بر آن عشق بازی که باقی ست.

من بر آن عاشقم که رونده است!  
 در شگفتم! من و تو که هستیم؟  
 وز کدامین خم کهنه مستیم؟  
 ای بسا قیدها که شکستیم،  
 باز از قید وهمی نرستیم،  
 بی خبر خنده زن، بی‌هده نال.

ای فسانه! رها کن در اشکم  
 کاتشی شعله زد جان من سوخت.  
 گریه را اختیاری نمانده است،  
 من چه سازم؟ جز اینم نیاموخت  
 هرزه گردی دل، نغمه ی روح".

## ه - اتفاق

گرد و غبار "هنگامه" بر سر و روی "عاشق" لباسی می پوشاند از جنس زمان! این لباس هرچند برای قد و قامت "عاشق" برازنده است، اما عاریتی می نماید! می خواهم بگویم آنچه "عاشق" گفته، عارضی است، درونی او نیست! در احساس و اندیشه ی او، پی و بنیاد استواری ندارد! "هرزه گردی دل" و "نغمه ی روح" است! "عاشق" ما در مصاف خود با "حافظ" تنها و بی پشتیبان است! "افسانه" با او همزبان نیست و در پی تهدید و تحییبی از جانب "افسانه"، اندیشه ی تبری از "حافظ" در او خاموشی می گیرد! مثل شهابی گریزان، لحظه ای در آسمان فکر او می درخشد و سپس در سیاهی شب ناپدید می شود! تو گوئی ستاره ی صبحدمان هست که دیر نمی پاید! او نشان می دهد که در "بهشت درون" خود، آنی که هست، در طریقت "حافظ" است!! "عاشق" ما را توان دل کندن از "حافظ" نیست و "افسانه"؛ همین حقیقت را به او باز می گوید و "عاشق" را مجبور می کند ردیه و آن تبری از "باقی" را پس بگیرد!:

افسانه "عاشق! اینها سخنهاى تو بود؟

حرف بسپارها مى توان زد!

مى توان چون یکی تکه ی دود

نقش تردید در آسمان زد،

مى توان چون شبى ماند خاموش.

می توان چون غلامان، به طاعت

شنوا بود و فرمانبر، اما

عشق هر لحظه پرواز جوید،

عقل هر روز بیند معما،

و آدمیزاده در این کشاکش.

لیک این نکته هست و نه جز این:

ما شریک همیم اندر این کار.

صد اگر نقش از دل برآید،

سایه آنگونه افتاد به دیوار

که ببینند و جویند مردم.

خیز اینک در این ره، که ما را

خبر از رفتگان نیست در دست.

شادی آورده، با هم توانیم

نقش دیگر بر این داستان بست.

(زشت و زیبا، نشانی که از ماست.)

تو مرا خواهی و من ترا نیز،

این چه کبر و چه شوخی، چه نازی ست؟

به دو پا رانی، از دست خوانی،

با من آیا ترا قصد بازی است؟

تو مرا سر به سر می گذاری؟

همه ی زخم جان پریشان انسان ایرانی که روح تقدیرگرا را

در او به ودیعت گذاشته و از او وجودی ساخته؛ ناتوان، متوکل و چون غلامان، به طاعت شنوا و فرمانبر؛ در این پاره ی شعر نیما به تمامی آمده است! "افسانه" نقش تردیدی را که "عاشق" رقم زده به سخره می گیرد: "عاشق! اینها سخن های تو بود؟". آن "اما" و آن "لیک" که "افسانه" در پی تمسخر خود می آورد، ما را به این روز سیاه کشانده است! زیرا ذیل آنها "عاشق" - که ما هستیم - به بازگشت به "قدیم" خود- که در حال تجزیه و مرده ایست کرم انداخته- فرا خوانده می شویم! نیما یوشیج، مقدم بر صادق هدایت آن تناقض تباهی آور را که در ماست تشخیص داده و از زبان "افسانه" بر آن نقطه ی تأکید گذاشته است، با این تفاوت که نیما رفع این تناقض را در بازگشت ما به "قدیم" دیده و هدایت در گسستن ما از "قدیم".

"افسانه" راست می گوید! این تناقض زندگی ماست. تناقض زندگی ما همین است: "قدیم" خودمان را به دو پا می رانیم، به یک دست می خوانیم! پای حرف که پیش می آید، "جدید" ما، هیچ خدائی را بنده نیست، اما وقت عمل که می رسد، می بینیم، دو آتشه قدیمیم! اصلاً" کاسه داغ تر از آشیم. معلوم نیست جدیدیم؟ قدیمیم؟ نه جدیدیم! نه قدیمیم! هم جدیدیم، هم قدیمیم! " یک مخلوط نا متناسب عجیب!". تناقض زندگی ما همین است!

رفع این تناقض، مسأله اصلی انسان ایرانی است که ما باشیم! صد سال است می خواهیم این تناقض را رفع کنیم نمی توانیم! صد سال است این تناقض با ماست! این تناقض چنان منحنی و تباه- مان کرده که می رس! پوسیده، کرم انداخته، در حال تجزیه هستیم! با این حال؛

بیشتر ما، اصلاً" حالی- مان نیست در تناقض- ایم، چه  
رسد به رفع و چاره ی آن!

در دنیای فرهنگ و ادبیات معاصر ایران، من نمی دانم چند  
نفر، اما دو نفر را می شناسم که به این تناقض فکر کرده-  
اند و جد و جهدی کرده-اند برای یافتن راه رفع آن: نیما  
یوشیج و صادق هدایت!

در "افسون چشم های بوف کور" کوشیدم فکر و ذکر های  
هدایت را باز خوانی کنم و در باز خوانی " افسانه" و "مرغ  
آمین"، قصدم بازخوانی فکر و ذکرهای نیما است. به نظر  
فکر و ذکر های این دو، کمک بزرگی است که آنها به امروز  
ما می کنند و من امیدوارم با الهام از تجربه ی عظیم  
اندیشگی، اجتماعی و سیاسی، که بشریت و از جمله  
انسان ایرانی، طی صد سال اخیر، در خود، به تراکم  
اندوخته دارد، درک فکر و ذکر های آنها و بدست دادن یک  
تحلیل سیستماتیک از آن، ما را از این ناتوانی صدساله  
برهاند و چشم اندازی به روی ما باز کند که در افق آن خود  
را در زمان- مدرنیته- باز توانیم یافت.

"افسانه" راست می گوید! آن کشمکش که در "عاشق"  
است، آن " به دو پا رانی، از دست خوانی" ها که در  
اوست، نشان تناقض تباهی آور در جان "عاشق" است،  
پس "افسانه" بر آن می شود تا او را از این تناقض برهاند!  
بینیم راه رفعی که او می نماید، چگونه راه رفعی است :

افسانه : ای گل نوشکفته! اگر چند

زود گشتی زبون و فسرده

از وفور جوانی چینی

هر چه کان زنده تر، زود مرده.

با چنین زنده من کار دارم.

می زدم من در این کهنه گیتی

بر دل زندگان دایما" دست.

در از این باغ اکنون گشادند

که در از خار زاران بسی بست.

شد بهار تو با تو پدیدار.

نو گل من؟ گلی، گر چه پنهان

در بن شاخه ی خارزاری.

عاشق تو، ترا باز یابد

سازد از عشق تو بیقراری؛

هر پرنده، ترا آشنا نیست.

بلبل بینوا زی تو آید.

عاشق مبتلا زی تو آید.

طینت تو همه ماجرائی است،

طالب ماجرا زی تو آید.

تو، تسلی ده عاشقانی!"

راستی! تا اینجا "افسانه" چه گفته؟ قرار بود در باره "تناقض" صحبت بکند، ولی مثل اینکه یادش رفته! اما یادش رفته! این یک شیوه ی رفع تناقض در نزد ماست! عموماً ما همین کار را می کنیم: بجای روبرو شدن با تناقض های وجود خودمان، از آنها فرار می کنیم! جرئت

رویارو شدن با آنها را نداریم، بضاعت آن را نداریم به خود نگاه کنیم و با خود گفتگو کنیم! خودمان را به کری و کوری می زنیم؛ نه می شنویم و نه می بینیم! این است که تناقض ها همیشه با ما میمانند و از ما وجود هائی می سازند سترون و مرده ی متحرک! آری! این "افسانه" روح واقعیت گریز و عقل ستیز ماست و همان گوید و کند که در سرشت اوست! هلا...! تا که نقش خود چگونه ببینیم و از خود کدام نقش بر جا نهمیم!

در "بوف کور"، "راوی" هم با تناقض دست به گریبان است: "... نه تنها جسمم بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و با هم سازش نداشتند". اما فرق بزرگ "راوی" این است که به این تناقض می اندیشد! و از برکت اندیشیدن به این تناقض، به یک خودشناسی می رسد که بنظر من کلید رفع تناقض است: "همیشه یکنوع فسخ و تجزیه غریبی را طی می کردم... یک توده در حال فسخ و تجزیه بودم، گویا همیشه اینطور بوده و خواهد بود- یک مخلوط نا متناسب عجیب..."

وقتی قرار بر این شد که تناقض های وجود خود را نبینیم، چاره ای نمی ماند جز اینکه نسبت به خود در توهم شویم، ما عموماً نسبت به خود در توهم هستیم! توهم، مایه ادامه زندگی ما شده! ما در توهم می زئیم! توهم هوای ماست! و "افسانه" که این را می داند، شروع می کند به شکل بخشیدن توهم در "عاشق"! یکبار دیگر آنچه را که به "عاشق" گفته بخوانید، ببینید راست می گویم یا نه؟

"افسانه" آغاز توهم را با این توصیف از "عاشق" شروع می کند: " ای گل نو شکفته!". جان دوهزار و پانصد ساله

ی "عاشق" در حال احتضار است! به او می گوید: " از وفور جوانی چینی- هرچه کان زنده تر، زود مرده." در "عاشق"، "عشق" میل به دگر سان شدن دارد، "افسانه" مصادره به مطلوب! می کند. به او می گوید تازه در باغ دل تو به روی من گشوده شده و خوغرضانه، خودش را بهار باغ دل او می شناساند: " می زدم من در این کهنه گیتی- بر دل زندگان دایما" دست. در از این باغ اکنون گشادند- که در از خارزاران بسی بست. شد بهار تو با تو پدیدار." و بالاخره در دو پاره ی آخر همین فراز از شعر، به سازگاری و یگانگی میان هردو شان تأکید می ورزد که در حقیقت فراخوان رجوع به اصل است! در چشم من این بیت از مولوی می آید: "هرکسی کو دور ماند از اصل خویش- باز جوید روزگار وصل خویش."

در "بوف کور" هدایت، "راوی" وقتی پی می برد آن نقاشی روی گلدان راغه، که نقاش بدبختی هزار سال پیش کشیده، با نقاشی خود او از زن اثیری، مو نمی زند و اصلاً" مثل اینکه موقع کشیدن، روح نقاشی که هزار سال پیش می زیست در او حلول کرده بود، به این نتیجه می رسد؛ وجودی است ناهمزمان! و این ناهمزمانی؛ زخم زندگی او می شود: "... که مثل خوره روح را آهسته در انزوا میخورد و میتراشد". اما...! اما در "افسانه"ی نیما، "عاشق" در توهم روحی هزارساله، باز گشت دو باره به "قدیم" خود، به "حافظ" را بارور شدن می فهمد و بی درد و دریغی می گوید: "به فریب و خیالی منم خوش!!". می دانیم موضوع بسیار حساس و فوق العاده با اهمیت است: اصل "بازگشت به سنت" که جلال آل احمد، از چهره های شاخص ادبیات در دهه های سی و چهل و



پنجاه، منادی پر سر و صدای آن بود، نخستین بار در سال ۱۳۰۱، در منظومه "افسانه"، در پوشش اندیشه‌ی "بازگشت به اصل"، از جانب نیما یوشیج؛ " پدر شعر نو" و از بنیاد گزاران ادبیات معاصر ایران، طرح شد و آهسته اما پیوسته، در جامعه روشنفکری ایران رسوخ و شیوع پیدا کرد! درک این حقیقت و نقد آن؛ درک و نقد تجددخواهی در نزد ماست و بویژه به شعر معاصر ایران کمک می‌کند که نه تنها در فرم بلکه در محتوا نیز، خود را در مدرنیته باز یابد و تعریف کند. به این ترتیب در برابر آن دسته از منتقدین که پیدا شدن سر و کله‌ی "تفرد" در شعر و ادبیات داستانی یک، دو دهه اخیر را با نگرانی و نکوهش بازتاب می‌دهند، بستر اندیشگی‌ای گشوده تواند شد که به نوبه خود به این سؤال پاسخ می‌دهد که چرا صادق هدایت در ادبیات معاصر ایران ادامه نیافت و تکرار نشد اما نیما یوشیج تداوم پیدا کرد، تکرار و بازتولید شد .

آخرین پاره‌ی خطابه‌ی "افسانه" را، در رجوع دادن "عاشق" به اصل، دوباره باز می‌خوانم:

بلبل بینوا زی تو آید.

عاشق مبتلا زی تو آید.

طینت تو همه ماجرائی ست،

طالب ماجرا زی تو آید.

تو تسلی ده عاشقانی!"

وقتی رودکی، سرسلسله‌ی شاعران پارسی گوی، بازگشت امیر سامانی به شهر بخارا را، شاد باش همی خواست گفت، رساترین بیان این یافت که بسراید:

ای بخارا! ای بخارا! شاد باش و دیر زی،  
میر زی تو، شادمان آید همی.

در ذهن شاعر "قدیم"، شادی و جاودانگی برای بخارا، وقتی میسر و ممکن می بود که امیر، شادمان و شادی بخش، سوی او بیاید. می خواهم بگویم، در بخارای "عاشق"- در اقلیم هست و نیست او- "افسانه"، امیر است و شاعر ما خواسته این را بگوید، که شادی و جاودانگی "عاشق" وقتی است، که "افسانه" بدو و او به "افسانه" باز می رسد! چرا که در نگاه "شاعر"، جز این گفتن و جز این خواستن، بی بها طلبیدن "عشق" و "دل" است. در عرفان نظری، این همان اتحاد "عاشق" و "معشوق" است، که طریقت رستگاری است! همان ذوب عابد در معبود است، که راه قربتاً<sup>۱</sup> الله است!

"بلبل بینوا" و "عاشق مبتلا"، اسم صفت های "حافظ" هستند، و بشارت بازآمدن "حافظ" به سوی "نیما"، متضمن این معنی است، تا "عاشق"، از آن "طینت باقی" که تبری جسته بود؛ تسلی بجوید! و این معنای دیگرش و نهادن "طینت رونده" است، که همین "عاشق"، در بازگشت از "هنگامه" در منزلگاهی از سفر خود به "شهر ناشناس" آنرا دیده، در وصف دلربائی آن سروده بود: "من بر آن عاشقم که رونده است."

"مدرنیته" شعر را به حاشیه می راند! و این البته مایه تأسف است. دیده- ام برخی متفکران این به حاشیه رانده شدن شعر را، تاوان انسان مدرن در برابر چیرگی او به

طبیعت دانسته اند! به نظر من این یک ویرانگری و تناقض می آید. در مدرنیته، انسان محور هستی است و فردباوری؛ معنایش قبول اختیار و آزادی برای انسان است. من این اختیار و آزادی را به حیطة ی "دنیای درون" انسان نیز تسری می دهم و از آن شکوفائی "تنهائی" انسان را درک می کنم. شعر ابزار بیان این شکوفائی است. بدون شعر، انسان نسبت به "دنیای درون" خود، بی صاحب، بیگانه و دشمن خو می شود و چاره ای ندارد جز این که از آن بگریزد! انسان بی صاحب، بیگانه و دشمن خو با "دنیای درون"، انسان گریزان از "دنیای درون"، از انسان بودن خود است که می گریزد و تاوان چنین گریزی، یک تهی بودگی ویرانگر، یک آدم گریزی است که تباه می کند و بشریت را نسبت به خود، در بیگانگی و بی خبری، در غریبگی و ستیزجوئی غرقه می سازد!

"تنهائی" طبیعت آدمی است، بهار و خزان دارد و.. زمستان و تابستان! آسمان و دریا دارد، با باد و باران و نیز طوفان! منظرهای دلگشا دارد با آفتاب و نسیم و جوی و رود و نیز بیابان برهوت! کوه و دره و جنگل دارد، دشت و صحرا دارد، با توکا و آهو و نیز گرگ و ببر... شعر؛ زبان روایت سفر به این طبیعت است و من نمی توانم بفهمم که بدون شعر، انسان چگونه در مواجهه با خویشتن خود، مشرف و مختار و آزاد تواند زیست!؟

عاشق " ای فسانه! مرا آرزو نیست

که بچینندم و دوست دارند...

زاده ی کوهم، آورده ی ابر،

به که بر سبزه ام وا گذارند

با بهاری که هستم در آغوش.

کس نخواهم زند بر دلم دست،

که دلم آشیان دلی هست.

زاشیانم اگر حاصلی نیست،

من بر آنم کز آن حاصلی هست،

به فریب و خیالی منم خوش."

لحن پاسخ "عاشق" به فراخوان "افسانه"، آهنگ امتناع دارد! حتی می توان گفت که او "افسانه" را پس می زند و دل خود را آشیان عشق دیگر می شناسد. اگر یادتان باشد "افسانه" خود را "بهار" دل "عاشق" توصیف کرده بود، "عاشق" این را هم نمی پذیرد و در تقابل با "افسانه" که تلویحا "عشق دگر سان را" بی حظ و حاصل" خوانده بود، می گوید: هر آینه یک "فریب و خیال"؛ "من بر آنم کز آن حاصلی هست". با همه ی این حرف ها، "افسانه" افسون و اغوا در کار می کند و عجیب این است که اغوا و افسون او بر جنس وجود "عاشق" کارگر می افتد! درست مثل "راوی" در "بوف کور!"

بی پی و سست بنیاد بودن گسست های ما از "زیبای مثال"؛ ما را مستعد آن کرده که درست موقعی که باید از هستی "قدیم" بگسلیم و یک هستی "جدید" پیدا کنیم، دست و دل ما می لرزد و از پیشروی باز می مانیم! اما باز ماندن داریم تا باز ماندن:

در "بوف کور"، باز ماندن "راوی" از یافتن خود در هستی "جدید"، حاصل-اش دریده شدن "لکاته"- تناسخ زیبای مثال- و پایان گرفتن جذبه های زمینی در زندگی اوست!

اما در منظومه ی نیما، افسون "افسانه"، بر ناتوانی "عاشق" در گسست از "قدیم" خود لباس فریب و دروغ می پوشاند!؛ یگانگی میان "افسانه" و "عاشق" را شکل می دهد، آن دو را "همدل و همزبان و همآهنگ" می کند و حاصل- اش، بوسه و باهمی و رسیدن به کام دل است!؟

افسانه " عاشق! از هر فریبده کان هست،

یک فریب دلاویزتر، من!

کهنه خواهد شدن آنچه خیزد،

یک دروغ کهن خیزتر، من!

رانده ی عاقلان، خوانده ی تو،

کرده در خلوت کوه منزل".

عاشق " همچو من".

افسانه " چون تو از درد خاموش.

بگذرانم ز چشم آنچه بینم".

عاشق " تا نیابی دلی را همه خوش".

افسانه " دردش افتاده اندر رگ و پوست...

به نظرم این گفتگو برای فهم شعر اهمیت دارد؛ "افسانه" خود را همدل و همزبان با "عاشق" معرفی می کند. "عاشق" چه در دل و بر زبان دارد؟ پیداست: درد عشق! سخن عشق! حالا اگر من خواسته باشم این درد و سخن را بازخوانی بکنم، چه باید بکنم؟ باید به خاستگاه این

"عشق" بروم! باید آنجائی را بکاوم که این درد و سخن، از دل آن جوشیده: ایران در زمستان سال ۱۳۰۱

\*

در صفحات پیشین گفته بودم که سرود لحظه ی تولد "عشق دگر سان" که "عاشق" آن را "دلکش زمانی" خوانده، در فضائی پر از فتنه و کین، پر از کشتن و سوختن و هراس و گریز، طنین انداز است؟ در زمانی که "هرکجا فتنه بود و شب و کین" و آن چه که می توانست "دل ز کف دادگان وارمیده" را گرمی امیدی ببخشد، بشارتی بود برخاسته از جان! بر خاسته از سوای عشق! بشارتی شاه-پیامبر گونه و رستگاری بخش.

در فرازی از شعر که مورد نظر است؛ "افسانه" و "عاشق" در دردآشنائی-شان، به همدلی و همزبانی می رسند. به نظر می رسد عاملی که نقش قاطع در شکل بخشیدن به این همدلی و همزبانی، بازی کرده و می کند؛ وضع و حال دردمند ایران در زمان سرودن منظومه است! هرکس نیما را خوانده و شناخته، می داند که او میهن دوست و مردم خواهی بزرگ است. هومانیزم در اشعار نیما، سرشت کانتی ندارد، فرد و اختیار و آزادی او در نظرش نیست، او رستگاری را می طلبد و آنچه که در برابر چشم می بیند، توده مردمند؛ تپیده و فسرده در فقر و درد و بی خبری! تمام اشعار او ملامال از غم درد و رنج مردم است. مردمی که همه ی زندگی شان در سیه روزی و در چنگال بهره کشی و یغماگری های مستی ستمگر و چپاولگر و بهره کش می گذرد! رنج بزرگ او؛ رخوت و بی خبری است که آدمها در آن فرورفته- اند و آرمان بزرگ او

بیداری این "خفته چند" است. او در این بیداری که پر از  
طنین بشارت رستگاری است، رهائی "خلق" را می جوید.

افسانه :عاشقا! با همه این سخنها

به محک آمدت تکه ی زر.

چه خوشی؟ چه زبانی، چه مقصود؟

گردد این شاخه یک روز بی بر

لیک سیراب از این جوی اکنون.

یک حقیقت فقط هست برجا:

آنچنانیکه بایست، بودن!

یک فریب است ره جسته هر جا:

چشمها بسته، بایست بودن!

ما چنانیم لیکن، که هستیم".

آیا "افسانه" به سؤال مشهور "بودن یا نبودن" پاسخ می  
گوید؟ نمی دانم! ابهام و ایهام، عنصر ذاتی شعر است و  
همین است که آدم هائی که پاسخ هر مسأله ای را، دو،  
دوتا؛ چهارتا می خواهند از شعر و شاعری خوش-شان  
نمی آید.

همه حرف ها به کنار! این زندگی ؛ خوش و ناخوش، گفته و  
ناگفته، خواسته و ناخواسته، یک روز به پایان می رسد!  
اما یک حقیقت فقط هست برجا: آن طور باید بود که  
بایسته است! و یک فریب است ره جسته هرجا: چشمها  
بسته؛ بایست بودن که به آن نباید تن داد؛ یعنی: به تیغ  
تاریکی گردن مسپار! به نظر من؛ "افسانه" از حقیقت

رستگاری و ضرورت بیداری، سخن می گوید و جان کلام-  
 اش اینست: "ما چنانیم لیکن، که هستیم."! می گوید از  
 ماست که بر ماست و از من می پرسید؟ می خواهد  
 بگوید: هم حقیقت رستگاری و هم ضرورت بیداری،  
 معطوف است به این "ما". در منظومه نیما یوشیج، این  
 "ما" به هیچ رو قابل تأویل به اول شخص مفرد نیست! زیرا  
 همه ی اصالت این "ما"، در روح جمعی آن است و  
 "افسانه" نماد رستگاری بخش این روح جمعی است،  
 "V" "ks Geist" است. پس "عاشق" برای رسیدن به  
 رستگاری، خود را در "افسانه" منحل می کند:

عاشق " :آه افسانه! حرفی است این راست.

گر فریبی زما خاست مائیم.

روزگاری اگر فرصتی ماند

بیش از این با هم اندر صفائیم،

همدل و همزبان و همآهنگ.

تو دروغی، دروغی دلاویز

تو غمی، یک غم سخت زیبا.

بی بها مانده عشق و دل من،

می سپارم به تو، عشق و دل را

که تو خود را به من واگذاری.

این دو پاره ی منظومه؛ توصیف همان "اتفاق" است که در  
 "بوف کور" برای "راوی" پیش آمد و از او یک "پیرمرد



خنزرنزری" ساخت! منتها از منظر نگاه و منطق نیما  
یوشیج:

در منظومه ی نیما، "اتفاق"- همانگونه که در تاریخ صد  
سال اخیر بوده است- بر پایه ی یک باور و بر اساس یک  
توهم شکل می بندد: باور؛ توفیق فرصت برای "همدل و  
همزبان و هماهنگ" شدن "افسانه" و "عاشق" است. بر  
پایه این باور "عاشق" خود را در "افسانه" منحل می کند:  
" می سپارم به تو، عشق و دل را!" اما این انحلال جان  
مایه-اش یک توهم است: "که تو خود را به من واگذاری".  
نقد این باور و توهم، سرشت "مشروطه ی ایرانی" و  
ماهیت "تجدد" در نزد ما را آشکار می کند. اکنون که ۲۸  
سال از "اتفاق" انقلاب اسلامی می گذرد، به دست دادن  
چنین نقدی آسان می نماید، اما همین آسان، مشکل  
ناگشوده ی امروز ماست!

میان مدرنیزاسیون شعرپارسی که نیما مبتکر آن است و  
مدرنیزاسیون جامعه ی ایران که شاهان پهلوی رهبری آن  
را در دست داشتند، تناظری برقرار است که درک و تحقق  
پروژه ی مشروطیت- دولت/ ملت- را سد می کرد.  
استبداد سیاسی شاهان پهلوی که هر روزنه ای را به  
روی مدرنیته فرو می بست، نگاه گذشته نگر و غربستیز  
مجامع روشنفکران ایران - که شعر نیمائی بازتابی از آن در  
خود دارد- در رابطه ای پارادوکسیکال، "بحران هویت" را  
دامن می زد و نسل های کشور را به زیر سیطره ی  
معتقدات ایدئولوژیک - دینی و غیر دینی- می راند.

پنج پاره ی آخر منظومه، شادباش و نیایش انحلال  
"عاشق" در "افسانه" است که از زبان "عاشق" سروده

می آید و منظومه "نیما یوشیج" با این پاره، از زبان  
 "عاشق" در خطاب به "افسانه" به پایان خود می رسد :

هان! به پیش آی ازین دره ی تنگ

که بهین خوابگاه شبانهاست،

که کسی را نه راهی بر آن است،

تا در اینجا که هر چیز تنهاست

بسرائیم دلتنگ با هم"...

\*

"افسانه" و "بوف کور" هردو روایت هستی شوربخت  
 ماست! هر دو روایت شکست یک ملت است! با این  
 تفاوت بزرگ که "نیما" واقعیت ما را سروده، اما "هدایت"  
 حقیقت ما را روایت کرده است.

## بخش دوم: "مرغ آمین"

"مرغ آمین" بشارت پرشور و پر طنین رویداد ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷، حدوداً ۳۰ سال قبل از وقوع آن است! روایت "افسانه" است؛ در هیأت ناجی خلق! در هیأت شاه-پیامبر! شرح "رستگاری" است وقتی که بر بسیط خاک ما روی می‌کند! حماسه‌ی طغیان روح جمعی خلق است، در آوار قدسی "آمین!"

نوجوان بودم که "مرغ آمین" را خواندم. "شورشگری" در طنین "مرغ آمین" در من جوانه زد! و آن شب که شب اعدام می‌نمود، بر دیوار نمود سلول، به یادگار "مرغ آمین" نوشتم!

من در بازخوانی "مرغ آمین" در جستجوی حقیقت خودم در مقام یک شورشگر آرمانخواه "چپ" هستم! حقیقت نسل خودم - انقلابیون دهه چهل و پنجاه سال خورشیدی- را جستجو می‌کنم در آن هنگامه که زندگی، مرگ بود و مرگ، زندگی! من در تکاپوی فهم معنای امروز خود هستم و از سر ناتمامی این تکاپوست که معنای دیروز خود - آن انسان که بودم- را بازخوانی می‌کنم در ایمان به باورهائی که انقلاب مشروطیت را به انقلاب اسلامی دوخت.

مرغ آمین دردآلودی است کاواره بمانده.  
 رفته تا آنسوی این پیدادخانه  
 بازگشته رغبتش دیگر ز رنجوری نه سوی آب و دانه.  
 نوبت روز گشایش را  
 در پی چاره بمانده.

نیما "مرغ آمین" را در زمستان ۱۳۳۰ سرود. خود او نوشته: "این منظومه در روزنامه‌ی "اتومیک" چاپ شد و روز نامه مال نیروی سوم بود.". شاهرخ مسکوب "مرغ آمین" را سر سلسله‌ی شعر ایدئولوژیک-سیاسی دهه سی، چهل و پنجاه ارزیابی کرده است.

زمان سرودن این منظومه، زمان تکوین نهائی کابوس "جنگ سرد" در جهان است. پایان نخستین دهه جنگ جهانی دوم است. جنگ دوم جهانی یک دهه است که پایان پذیرفته، اما کابوس "جنگ سرد" سایه شوم خود را بر سراسر جهان گسترده؛ جهان به دوپاره‌ی متخاصم، میان دو نیروی دشمن خو، تقسیم شده است: غرب و شرق! امپریالیسم و سوسیالیسم! اردوی سرمایه و اردوی کار!

برخی از محققین، ایران را نخستین میدان جنگ سرد شناسائی کرده‌اند و نوشته‌اند که تشکیل حکومت "فرقه دموکرات" در آذربایجان و ماجرای سرکوب و پایان خونبار آن نخستین میدان جنگ سرد در جهان بوده است. مطالعه‌ی تاریخ پنجاه سال اخیر ایران از منظر جنگ سرد نشان می‌دهد که مردم ما به طور مستمری قربانی جنگ سرد بوده‌اند و در اینجا تأکیدم این است که جامعه روشنفکری

ایران زخم‌دارترین قربانی جنگ سرد است! که جراحات آن تا امروز نیز خونچکان و بی‌التیام باقی مانده است! "جنگ سرد" با دو پاره کردن جهان، دنیای اندیشه را نیز به دو پاره‌ی دشمن خو و آشتی ناپذیر "سرخ" و "سیاه" تقسیم می‌کند! این انقطاب فاجعه‌بار؛ چشم و گوش جامعه‌ی روشنفکری ایران را برشالوده‌های اندیشه معاصر- ارزش‌های مدرنیته- فرو می‌بندد! نفرت استعمار، دهشت‌کوره‌های آدم‌سوزی "فاشیسم"، و سیاست سیطره، تجاوز و غارت و جنگ، که امپریالیسم است و سرمایه‌داری غرب آن را پرورد، چشم‌بندی است بر چشم وطن‌خواه و جهان‌بین ما که نمی‌گذارد رسالت کاذب و سالارمنشانه‌ای را که در لوای صدور ایدئولوژی و آرمان "سرخ" پنهان بود، تشخیص دهیم، کشتار گولاگ‌ها و اسارت ملت‌ها را در سوسیالیسم استالینی ببینیم و صدای شکنجه‌ی مردم تبعید شده به سیبری و ناله‌های له‌شدگان اردوگاه‌های کار اجباری را بشنویم! مطلق‌اندیشی دو‌گانه‌نگر، نمی‌گذارد جهان را در آمیختگی رنگ‌ها و صداها و جلوه‌های متکثر ببینیم و از ذات پلشت‌تیرگی‌های جهان و گوهر پاک درخشش‌های اندیشه‌ی معاصر، به درستی سر در آوریم. در متن چنین انقطاب و کژی و کاستی‌هائیکه غرب؛ یکسره مظهر گمراهی و جنگ، و جهان‌خواره و دشمن‌دیرین است و شرق؛ به تمامی آیت رستگاری و صلح، و برادری و برابری است!

در زمستان ۱۳۳۰؛ خیزش "نهضت ملی" که رهبری آن را دکتر محمد مصدق بر عهده دارد، ایران را چونان رستاخیزی بیدار و خروشان می‌کند، رهبری مصدق آبستن کابوس شکست بود و این کابوس با کودتای امریکا- دربار در ۲۸ مرداد سال ۳۲، صورت واقعیت پیدا می‌کند که نسل مرا به

زنجیر خشم و نفرتی می‌کشد که به خمینی کمک کرد، کمتر از سی سال بعد در رأس طغیان انتقام "خلق" قرار گیرد. طغیان انتقامی که شورش خرداد ۴۲، بازی تمرین آن بود و در آستین، انقلاب اسلامی می‌پرورد!

شعر با آهنگ درد آشنا آغاز می‌شود و با فرود ضربآهنگ روی واژگان "آمین" که در سرتاسر منظومه طنین انداز است، در فضائی قدسی پیش می‌رود، به اوج می‌رسد و پایان می‌گیرد.

"مرغ آمین" درد آلود است، این درد را بیداد در جان-اش نشانده! رنج او، رنج جهان بیداد گراست و از سر رنجوری با چنین سرشتی است که او از شادنوشی های زندگان رو بر می‌تابد تا "نوبت روز گشایش" را چاره‌ی جهان بیدادی کند که او را از گستره‌ی زندگی رویگردان ساخته است.

در نزد ما دردآشنائی یک فضیلت است، اما همین فضیلت آینه‌ی ذلت ماست! دردآلود، آواره، رنجور و چاره جوی نوبت روز گشایش! وجودی از متن گسستگی های یک تمدن سپری شده! برخاسته‌ای از شکاف فرهنگی مجروح، روحی زخم‌دار از "زمان" و "جهان"! انسانی منتظر؛ در انتظار روز موعود دادخواهی، تا داد خوداز جهان که بیدادگر است، بستاند! وجودی پر از نفرت و انزجار که شمشیر انتقام تیز می‌کند. من از خود پرسیده-ام چنین وجود خشم‌آگین خونچکان دردمند منتقمی؛ آدمیان را شادی و خوشبختی چگونه توانست آفرید؟

می‌شناسد آن نهان بین نهانان(گوش پنهان جهان دردمند ما)

جور دیده مردمان را.  
 با صدای هر دم آمین گفتنش، آن آشنا پرورد،  
 می‌دهد پیوندشان در هم  
 می‌کند از یأس خسران بار آنان کم  
 می‌نهد نزدیک با هم، آرزو های نهان را.

همان گونه که "افسانه" در چشم "عاشق" سخن نیوش،  
 درد آشنا و همان کس است که سؤال های او را پاسخ در  
 آستین دارد و دیده ایم که "عاشق" با انحلال خود در  
 "افسانه" به زندگی شادکام می‌رسد، "مرغ آمین" نیز  
 راهگشا، زندگی آفرین و رستگاری بخش است. ابر وجود  
 است، دانای کل است! از برکت کلام قدسی اوست؛ با  
 همی و یگانگی "جور دیده مردمان". او حقیقت را در  
 انحصار خود دارد: "نهان بین نهانان" است! شناسا و  
 شنوای "جهان درد مند" ماست؛ از اوست ما را صبح پیدای  
 "آرزوهای نهان"، وز اوست "یأس خسران" در جان پریشان  
 ما پایان. او عافیت بخش و نجات دهنده است.

بسته در راه گلویش او  
 داستان مردمش را.  
 رشته در رشته کشیده(فارغ از هر عیب کاو را بر  
 زبان گیرند)  
 بر سر منقار دارد رشته‌ی سردرگمش را.

مردم خاکی، مردم حی و حاضر در جهالت و گمراهی بسر  
 می‌برند، آنها را توان تعقل و تشخیص خوب و بد خود  
 نیست و این است که محتاج رهبر و پیشوا، و قیم و

قهرمان و ناجی هستند! سرنوشت آنان را رهبر رقم می‌زند و تاریخ مردم را پیشوا تقریر می‌کند! و... بر این پایه است که "مرغ آمین" در مقام داننده و گوینده‌ی "داستان مردم" ظاهر می‌شود و هم اوست که رشته‌ی ناپیدا و نانوشته‌ی این داستان را بر سر منقار دارد. "مرغ آمین" نماد تاریخ، تعیین کننده‌ی سرنوشت و تقریر کننده‌ی سرنوشته‌های مردم است!

منجی و قهرمان در حصار آئینی است که هرکس را توان دست یافتن به آن نیست! او در زندان آئین خود تنها و یکه است، این تنهایی و یکه بارگی دوسویه دارد؛ در یکسوی آن اندوه "خفته چند" است که توده‌اند و در سوی دیگر آن شکوه و تبختر قهرمانی! پس آن چه که بر او زندگی و شادی تواند بخشید، احساس رسالت است که الهام بخش اوست به آرزوپردن و دل سپردن به صور خیال! منجی و قهرمان در موجودیت متوهم خود زنده و باقی است و آئین؛ کارکردش این است که وجود متوهم او را اعتبار می‌بخشد و پاسداری می‌کند؛ بدین گونه که میان او و مردم یک رابطه‌ی این‌همانی برقرار می‌کند! تا او خود را مردم ببیند و مردم را در خود خلاصه بداند. منجی و قهرمان در آئین پرستی خود تحقق این توهم را "روز بیدار ظفرمندی" توصیف می‌کند، لیکن هرکجا که این توهم صورت واقعیت و زمینی پیدا کرده، رابطه‌ای که میان منجی یا قهرمان با مردم شکل پذیرفته؛ رابطه‌ی خدایگان- بنده بوده است.

او نشان از روز بیدار ظفرمندی است.  
با نهان تنگنای زندگانی دست دارد.



از عروق زخم‌دار این غبارآلوده ره تصویر بگرفته.  
 از درون استغاثه های رنجوران.  
 در شبانگاهی چنین دلتنگ، می‌آید نمایان.  
 وندر آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی  
 که ندارد لحظه‌ای از آن رهائی  
 می دهد پوشیده، خود را بر فراز بام مردم آشنائی.  
 رنگ می‌بندد  
 شکل می‌گیرد  
 گرم می‌خندد  
 بالهای پهن خود را بر سر دیوارشان می‌گستراند.

وقتی کسی از گستره‌ی زندگی و نوش خواری زندگان  
 روی برمی‌تابد، چشم‌اش در دیدن جلوه های روشن  
 زندگی کور می‌شود! زندگی یک شط جاری و جوشان  
 است و مثل هر پدیدار رونده؛ در تکرار شونددگی و در  
 ظهورهای نو به نو، هستی و وجود پیدا می‌کند. احساس  
 زندگی وقتی است که انسان با تکرار شونددگی و تازگی  
 های نوظهور آن در می‌آمیزد، گذر عمر بدون در آمیزی این  
 چنین با زندگی، سکون و بیرون شدگی از زمان است و در  
 هر حال زمان، صورت پاهای مرگ را پیدا می‌کند! تو در  
 مرگ زندگی می‌کنی و زندگی گام های مرگ است!  
 در چنین پویه‌ای از زندگی؛ انسان غایت اندیش، پایان نگر و  
 فرجام خواه می‌شود. دور افتادگی از شط جاری و جوشان  
 زندگی، تمایلی بر می‌انگیزد به ناپیدا ها و ناآمده ها!  
 وجودی موهوم اندیش و تاریخ بین که توان آفرینش زندگی  
 با مصالح واقعیت را ندارد و از سر این ناتوانی در این پندار  
 فرو می‌غلند که با ناپیدای زندگی، " با نهان تنگنای  
 زندگانی دست دارد."

"نهان تنگنای زندگانی"؛ تاریکی است و تنها با مشعل عقل و با پاهای واقعیت راه برون رفت از آن گشاده می‌آید. کسی که در "آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی" است، اسیر عصیت است و هیچگاه توان آن را پیدا نمی‌کند که به این تاریکی پرتوئی از روشنائی تعقل بتابد و راهی در رهائی از تنگنای زندگانی پیدا کند. در منظومه‌ی نیما، "ایمان" بدیل "عقل" در شناخت "نهان تنگنای زندگانی" و رهائی از تاریکی آن است. ضربآهنگ شعر، که در طنین واژگان "آمین"، نقش برانگیزنده و تهیج کننده را بازی می‌کند، فراخوان "ایمان" است به شورشگری کور! و چنان که خواهیم دید منادی نفرت و کینه ورزی و دشمن خوئی و انتقام است و برای ویرانگری و عصیت و خشونت و کشتار راه می‌گشاید.

چون نشان از آتشی در دود خاکستر  
می دهد از روی فهم رمز درد خلق  
با زبان رمز درد خود تکان در سر.  
وز پی آنکه بگیرد ناله هایناله پردازان ره در گوش  
از کسان احوال می‌جوید.  
چه گذشته ست و چه نگذشته است  
سر گذشته های خود را هر که با آن محرم هشیار  
می‌گوید.

"مرغ آمین" اسطوره است و چون اسطوره است، باطنی و رمز آلود است و از سر همین رمزناک بودن اوست که هرکس خود را در او می‌جوید و در او حاجت خود طلب می‌کند! تو گوئی "شاه- پیامبر" است، یا "امام" است! و در هر حال مقدس است.

انسان تاریخ خود را می‌سازد اما این حکم وقتی و تا آنجا صادق است که انسان با "زمان" و "مکان" در آشتی است! برای کسی که در بیگانگی از زمان و مکان بسر می‌برد، تاریخ "کابوس" است و او در دهشت خود، کابوس تاریخ را باز تولید می‌کند! "سرگذشته‌های" او، سرگذشت کابوس و باز تولید کابوس است و این... "رمز درد خلق" است!

"خلق" هم مردم هست هم مردم نیست. توده بی شکل مردم است، برساخته ایست از یک مفهوم قدسی تا کراهت انکار وجود زمینی و حی و حاضر مردم، تا پلشتی باز تولید کابوس تاریخ، توجیه آراسته و فریبناک پیدا کند!

...نگاهم روی مردم کوچه و خیابان بود، "مرغ آمین" نگاهم را برکشید! از ارتفاع که نگاه کردم دیگر در چشمم "خلق" می‌آمدند. "خلق" هم آن مردم بودند و هم نبودند! یک مفهوم بود مستقل از آحاد مردم، مستقل از واقعیت چندگانگی مردم، صورت ساده و یکدست شده‌ی مردم بود! صورت آرمانی و قدسی شده‌ی مردم بود! هیچ "فردیت" در خلق نبود، چیزی که شکل و شمایل مشخص و مجزا داشته باشد، نبود. عظمت و هیمنه‌ای پیچیده در لفاف تقدس و حرمت بود که شأن و منزلت "فرد" را در برابر آن جاه و مقامی نبود! بایسته‌ی خلق "رستگاری" بود و تمکین به خواهش‌های "فرد" حقیر و مذموم می‌نمود...

هر اندازه که مردم در مفهوم "خلق"، صورت آرمانی و مقدس پیدا کنند، به همان پیمانۀ آن چه که "خلق" شناخته می‌آید؛ "جور دیده مردمان" هستند! روشنائی

های زندگی خاموشی می‌گزینند و شادی‌های مردم زوال پیدا می‌کنند و شادکامی و عشق یکسره رخت بر می‌بندد! انسان و زندگانی او به مفهومی کلی، مقدس، نامشخص و حتی رمز ناک بدل می‌شود! افق آرزوهای "خلق" مه اندود، ابری، فرو رفته در تاریک روشن معتقداتی است وهمی، قدسی، ناب و مطلق! و از اینجاست که صورت بیان این آرزو‌های نیز مفاهیم دینی، آسمانی، ایدئولوژیک و اتوپیک هستند؛ مفاهیمی که تنها باید به آنها ایمان داشت و در اثبات-شان اندیشید تا آنجا که هر گمانه و تشکیکی که به ابطال آنها راه برد، گناه و کفر و ارتداد است و عقوبت آن طرد و تکفیر و نفی است! در محدوده‌ی چنین نگاهی، مطالبه‌های مردم نیازهای مشخص زندگی جاری نیستند؛ نیازها صورت آرمانی پیدا می‌کنند و بهمین دلیل نیز مطالبه‌های معطوف به روزمرگی زندگی، معطوف به بهتر کردن همین زندگی تلخ و شیرین که جاری است، کم بهاست و تحقیر می‌شود و اساساً شناخته نمی‌آید! پس مطالبه‌های مردم، آوای غریبی گنگ و آهنگ خروشی نامفهوم را پیدا می‌کند که به مثل، شبه کلام هائی هستند سیال که طنین درد را دارد؛ نوحه و شیون، و استغاثه و "ناله" است! که از مردم "ناله پردازان ره" می‌سازد! یعنی آدمی را تبدیل می‌کند به حاجتمند دخیلبند پناه جو که استجابت می‌خواهد و چشم امیدش به فرهمندی است؛ شفابخش، حاجت دهنده و رستگاری بخش!

داستان از درد می‌رانند مردم.  
در خیال استجابتهای روزانی  
مرغ آمین را بدان نامی که او را هست می‌خوانند

مردم.

زیر باران نواهایی که می‌گویند:  
"باد رنج ناروای خلق را پایان".  
(و به رنج ناروای خلق هر لحظه می‌افزاید.)

مرغ آمین را زبان با درد مردم می‌گشاید.  
بانگ بر می‌دارد:  
"آمین!  
باد پایان رنجهای خلق را با جانشان در کین  
و زجا بگسیخته شالوده های خلق افسای  
و به نام رستگاری دست اندر کار  
و جهان سرگرم از حرفش در افسون فریبش".

در منظومه‌ی "افسانه"؛ افسانه حقیقت عشق است و عاشق در پرتو فیضان عشق، با منحل کردن خود در افسانه، به روشنائی و شادکامی می‌رسد. در منظومه "مرغ آمین"؛ مرغ آمین حقیقت رستگاری است، "او نشان از روز بیدار ظفرمندی است" و "خلق" در شعاع کلام قدسی او، سرنوشت خود را بدو وا می‌نهد، در او مستحیل می‌شود و در پیروی از او، مستجاب می‌شود، بهره‌ی عافیت می‌یابد و به رستگاری می‌رسد. در شرح تأویلی از یکی از عرفای بزرگ خواندم که پروردگار را به شمار آدمیان اسمائی است و هر آن کس پروردگار را "بدان نامی که او را هست" بخواند، هر آرزویی که او راست مستجاب شود. برداشت من این است که این کلام عرفانی صورت بیانی از اصل تقرب است. نیمایوشیج،

رابطه‌ی "خلق" را با "مرغ آمین" که راهبر خلق به سوی عافیتگاه است بر این اصل استوار کرده است!:

"داستان از درد می‌رانند مردم.  
در خیال استجابت‌های روزانی  
مرغ آمین را بدان نامی که او را هست می‌خوانند  
مردم

آیا این همان رابطه‌ی "امام" و "امت" نیست؟ آیا اتفافی نیست که برای ما و مردم ما پیش آمد؟! آیا "مرغ آمین" تصویر "امام" در قاب ماه نیست؟!

"مرغ آمین" در نخستین خطاب به "خلق"؛ آن زمان که "زبان با درد مردم می‌گشاید." آنان را گرفتار آمدگان در دام فریب و افسون جادوی جهان می‌خواند! من این نوع نگاه به انسان را می‌شناسم: انسان را قدرت تشخیص خوب و بد خود نیست، پس اسیر دام فریب و غرقه در گناه است و رستگاری را، محتاج راهبر و قیم و قهرمان است و عافیت او به درجه‌ی تقرب اوست؛ یعنی با میزان اقتدا و پیروی اوسنجیده می‌آید و کمال عافیت او ذوب در رهبری است! آیا این انکار فردیت آدمی نیست؟ آیا این آن تحقیری نیست که بر ما و مردم ما روا داشته شد؟

خلق می‌گویند:  
"آمین!  
در شبی اینگونه با بیدادش آئین.

رستگاری بخش- ای مرغ شباهنگام- ما را!  
و به ما بنمای راه ما بسوی عافیتگاهی.  
هرکه را - ای آشناپرور - ببخشا بهره از روزی که  
می‌جوید".

"رستگاری روی خواهد کرد  
و شب تیره، بدل با صبح روشن گشت خواهد." مرغ  
می‌گوید.

عجیب است! عامل آن همه ناکامی در پیکار سیاسی  
نسل های ما؛ که انقلاب مشروطیت را به انقلاب اسلامی  
دوخت در همین پاره‌ی شعر نیما گفته آمده: راه جوئی  
سیاست به رستگاری!

این آمیزه پدیداری شکست زا و تباهی آور است. وقتی  
این آمیزه شکل می‌بندد، اتفاقی که پیش می‌آید این  
است که سیاست در حصار ایمان محبوس می‌شود.  
"ایمان" ایمان است و کارکرد خود را دارد؛ حال می‌خواهد  
ایمان به خلق باشد یا پرولتاریا و یا "اسلام عزیز"... با  
حبس سیاست در حصار ایمان، رشته های ارتباط آن با  
واقعیت پاره و گسسته می‌شود و سیاست سرشت  
دینی، اتوپیک و ایدئولوژیک پیدا می‌کند. پدیداری دگراندیش  
ستیز، اختناق پرور و پر از خشونت و ویرانگری. هرکس  
دردرون حصار ایمانی سیاست بود؛ "خودی" و هرکس نبود؛  
"غیرخودی" شناخته می‌آید، یعنی انسان مفهومی تجزیه  
پذیر می‌شود و با ساطور ایمان به دو پاره‌ی صاحب حق و  
مصلوب الحق تقسیم می‌شود! حتی زندگی که در تکثر و  
گوناگونی معنا و شکل، جریان دارد، در معنایی معین و در  
شکلی خاص، منجمد و منحصر می‌شود، پس نزهت و

زیائنی از کف می‌نهد و رو به انحطاط و مردگی می‌گذارد. آمیختن ایمان با سیاست، به سیاست رویکردی دشمن خو می‌بخشد و آن را بر طاعت و پیروی مبتنی می‌کند، دایره‌ی ایمانی حصار سیاست در هر چرخه‌ی خود، تنگ و تنگ تر می‌شود و به حلقه‌ی کوچکی تبدیل می‌شود که منجی و قهرمان را نیز می‌فشرد و از پا در می‌آورد! هر آینه سیاست ره رستگاری بجوید، مسیری که طی می‌کند دینی کردن سیاست و دینی کردن نیازهای انسان است و این معنای روشن-اش؛ بیگانگی با مردم حی و حاضر کوچه و خیابان، بیگانگی با نیازهای زمینی و جذبه‌های زندگی آدمیان، زوال سعادت و خوشبختی در زندگانی و فروبردن جامعه در جهنم جباریت است. معنای عینیت یافته-اش حکومت‌های ولایی "حزب پرولتری" است، صورت تحقق یافته-اش؛ انقلاب اسلامی و ولایت مطلقه‌ی فقیه است!

خلق می‌گویند:

"اما آن جهانخواره

(آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد یکسر".

مرغ می‌گوید:

"در دل او آرزوی او محالش باد".

خلق می‌گویند:

"اما کینه‌های جنگ ایشان در پی مقصود

همچنان هر لحظه می‌کوبد به طبلش".

مرغ می‌گوید:

"زوالش باد!



باد با مرگش پسین درمان

ناخوشی آدمی خواری.

وز پس روزان عزت بارشان

باد با ننگ همین روزان نگونسازی!"

یک ساختار ایدئولوژیک برای آن که توجیه پذیر باشد و باقی بماند نیازمند یک عنصر ستیزنده، نیازمند یک "دشمن" است! این نیاز برای ذهن ایدئولوژیک - دینی و غیر دینی- یک نیاز حیاتی است زیرا وجود "دشمن" به او امکان می‌دهد تا ناتوانی و سترونی خود را به توطئه و نابکاری "دشمن" نسبت دهد و در ستیز با او حقانیت خود را توجیه کند و باقی بماند.

گفته‌اند هیچ متفکری نمی‌تواند از زمانه‌ی خود بیرون بجهد. پیداست نیما نیز از افکار و اندیشه‌هایی که در زمانه او شایع و رایج بود، تأثیر می‌پذیرفت. اما در این پاره‌ی شعر "مرغ آمین"؛ او نشان می‌دهد در نگاه به جهان زمانه‌ی خود، مومن به باورهائی بوده که از میانه‌ی دهه بیست بر جامعه‌ی روشنفکری ایران سیطره یافت. باورهای نیما؛ که باورهای ایدئولوژیک دیروزین من بودند، از جمله به این دلیل که تصویری خود خواسته، دشمن خو و سیاه و سفید از جهان ارائه می‌دادند، امروز در چشم من "آگاهی‌های کاذب" می‌آیند. سؤال مرکزی این است: چرا آگاهی‌هایی که امروز تا بدین پایه عریان و آشکار یکسویه و کاذب می‌آیند، در دیروز ما چندان "راستین" می‌نمودند که من بدان مومن بودم؟! هر کس به پاسخی مختار است، اما من پاسخم را در نگاه به خود و گفتگو با خود جستجو می‌کنم! باید چیزی در من بوده باشد که آن

"کاذب" را در چشم من "راستین" می‌نموده! مسأله‌ی ناشناخته رابطه‌ی ایست که میان نیمای "افسانه"؛- آن "عاشق" که ما بودیم- و نیمای "مرغ آمین"؛- آن شورشگر آرمانخواه که بودم- وجود دارد!

... "آن جهانخواه  
 آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد یکسر".

بخاطر بیاوریم توصیف "عاشق" از "هنگامه" را در "افسانه" که روایت نیما از مواجهه‌ی ما با جهان غرب است :

...نغمه خوان طرب در ساحل خلوتی، که ناگهان کوچ  
 قبیله پیش می‌آید، با ماندگانی و رفتگانی، خسته پا و  
 بیمارناک؛ با چراغی خاموش و ناله‌ای در گوش و آن کوهها  
 که پهلوانان افراشته سر می‌نمودند، شکافیده سر و دریده  
 تن می‌شوند، پس سیلی ناگاه فریاد بر می‌دارد، که از  
 ساحل خلوت جانت ویرانه‌ای بپا می‌کند، خاموشستان  
 نغمه‌ی طرب، که در آن فاخته بی آشیان است و توکا،  
 فراموش کرده عشق!

این یک کابوس است که ذهن ما هیچگاه نتوانست از  
 سیطره‌ی آن خود را آزاد سازد! آیا سیطره‌ی این کابوس  
 نیست که "غرب" را در چشم ما "دشمن دیرین" کرده  
 است؟ آیا این کابوس حقیقت مواجهه‌ی ما با جهان غرب  
 است؟ آیا ما قربانی همین کابوس نیستیم! آیا همین

کابوس نبوده که چشم مارا به روی بستر اندیشگی جهان  
غرب - مدرنیته - بست؟

تاریخ ما، تاریخ که نیست؛ گاه شمار کابوس است! ما مکرر و مستمر کابوس خود را باز تولید کرده-ایم و اسم-اش را گذاشته-ایم: تاریخ! آن زخم صورت " لکاته " که " راوی " آن را جای دندان های کرم خورده‌ی " پیرمرد خنزرنزری " دیده، زخم شمشیر " قادسیه " است. این زخم، خمیرمایه کابوس تاریخ در نزد ماست و هر یورش و غارت و شکست و ناکامی که مارا بوده، صورت تازه‌ای از این زخم ساخته و پرداخته، و مارا در زندان کابوس آن به غل و زنجیر کشیده است. این جان پریشان و این روح زخم‌دار که ما راست؛ ما را بیگانه ستیز و غرب گریز بار آورده است. چشم ما را برای دیدن حقیقت جان غرب و گوش ما را برای شنیدن حقیقت صدای غرب بست! به سوال شاهزاده‌ی قاجار فکر می‌کنم: " ای بیگانه! حقیقت را می‌خواهم بدانم؛ به من بگو راز کامیابی و موفقیت شما غربیان در چیست؟ و این فلاکت، ما را چراست؟ ". آیا " بیگانه " به ما دروغ گفت و یا ما " بیگانه " را دروغین و کاذب فهمیدیم؟ من سوال می‌کنم چون سوال شاهزاده‌ی قاجار سوال امروز من است! کجا بود خواندم؟ در همان زمان عباس میرزا، امپراطور ژاپن نیز با چنین سوآلی درگیر بود! یک روز همه‌ی دانشمندان ژاپن را به کاخ فرا خواند، به آنها حکم کرد از میان خود-شان هیأتی از دانا ترین دانشمندان ژاپن را برگزینند و به او معرفی کنند. هیأت که معلوم شد به آنها تکلیف کرد به جهان غرب می‌روید و تا زمانی که راز پیشرفت غربیان را پیدا نکردید به ژاپن بر نمی‌گردید چون من می‌خواهم بدانم راز پیشرفت غرب در چیست؟! هیأت دانشمندان ژاپن به جهان غرب رفت و... روزی رسید که برگشتند. امپراطور بار

داد و پرسید. هرکس صفتی از صفات امپراطور ژاپن را راز پیشرفت غربیان توصیف کرد! تنها یک تن از آن هیأت گام پیش نهاد و گفت مرا باکی نیست و حقیقت را می‌گویم و چنین گفت: گفت؛ غربیان را مثل ما امپراطوری نیست که نتوان بالای سخن او سخن گفت و این راز پیشرفت غربیان است! امپراطور ژاپن بصیرت فهم کلام دانش مرد کشور خود را داشت، سر به جیب تفکر فروبرد، پس برخاست و گفت: اکنون دانستم که چکار باید کرد! ..

خلق می‌گویند:  
 "اما نا درستی گر گذارد  
 ایمنی گر جز خیال زندگی کردن  
 موجبی از ما نخواهد و دلیلی بر ندارد.  
 ورنه نباید ریخته‌های کج دیوارشان  
 بر سر ما باز زندانی  
 و اسیری را بودپایان.  
 و رسد مخلوق بی سامان به سامانی."

از فرامین کابوس این است که نباید به خود نگاه کنیم و با خود گفتگو کنیم! پس لاعلاج، علل و اسباب ناکامی خود را باید بیرون از خود، جدا از خود و در غیر خود بجوئیم. باید یک بیگانه پیدا کرد، از او جهانخواره و دشمن دیرین ساخت و همه‌ی تقصیر را گذاشت کول او و خود را خلاص و راحت کرد!

من از خود پرسیده‌ام؛ این استمرار ناکامی، این ناکامی تنیده در زمان، موجب و علت-اش ناسازگاری زمان با ما بوده یا ما با زمان؟ کدامیک بوده؟ جستجو مرا به این نتیجه

رسانده که معنای زمان در نزد ما گم بوده و در گم شدگی معنای زمان، ما "جهان" را "دشمن دیرین" یافته-ایم! آن چه که ناکامی های ما را شکل داده، ناسازگاری، دشمن خوئی و بیگانه سری های ما با "زمان" و "جهان" بوده است. "نادرستی"، "اسیری" و "بی سامانی" های ما، برخاسته هائی از خود ما بوده و اگر "ریخته های کج دیوار" دیگران، "زنداد" ما شده، این اسارت تاوان نادرستی های خود ما بوده است!

من کاری ندارم که دیگران خوش-شان می آید یا بد-شان می آید! من همین قدر فهمیده-ام که ما چاره-ای جز فکرکردن نداریم. اندیشیدن رهنمون ما به آزادی است! این است که از آسمان تیر و تفنگ هم بیارند من این جرئت فکرکردن را حاضر نیستم زمین بگذارم و از دست بدهم. چرا راه دور برویم؟ همین اتفاق "انقلاب اسلامی"، اساس و بنیاد-اش مگر خود ما نیستیم؟ پنجاه سال است توی گوش ما خوانده-اند؛ "هرچه فریاد دارید سر آمریکا بکشید!" ما هم همین کار را کردیم و نتیجه این سیه روزی است که کوچک و بزرگ معترفیم! حالا که این بلا سرما آمده برای من هزار و یک سوال پیدا شده و می خواهم بدانم چرا؟ به سوال هایم که فکر می کنم می بینم همه ی زندگی من در کابوس گذشته! می بینم سایه ها مرا راه برده-اند! می بینم تاریخ ما تاریخ کابوس هاست! شاهان ما که بصیرت امپراطور ژاپن را نداشتند؛ ناصرالدین شاه؛ هرکس از دهانش کلمه ی "قانون" در می آمد فرمان می داد زبانش را ببرند. "محمدرضا شاه" هم که حکم-اش این بود هرکس حزب رستاخیز را قبول ندارد بگذارد و برود خارج از ایران! این ها سایه ها و کابوس های ما هستند اما به این کابوس ها و سایه ها که فکر می کنم می بینم اگر مصدق

چشم اندازی برای این مملکت داشت؟ اگر او با چشم آشتی بین به دربار و امریکا نگاهی داشت، می‌توانست تشخیص بدهد که از آن چهارتا پیشنهاد که روی میز-اش بود یک معجونی بسازد برای عافیت این مردم، می‌توانست قوت خود را بسنجد و در آن "هنگامه"؛ به آهنگی و در راهی گام بسپارد، که برای این ملت و این مملکت، نتیجه؛ آن کابوس کودتا و این انحطاط و تباهی جمهوری اسلامی نمی‌بود. جباریت سیاسی شاهان پهلوی؛ حق دانستن را از ما گرفت و خمینی را در قاب ماه نشاندا! این داوری منست. اما سکه‌ی تاریخ روی دیگری هم دارد؛ توسعه‌ی آمرانه‌ی پهلوی‌ها با پیشرفت تاریخی و تکامل اجتماعی ایران هم‌معنان بود، در حالی که انقلاب اسلامی و این حکومت دینی، بازگشت به تاریخ سپری شده و یک نشیب و سیر قهقرائی در روند تکامل اجتماعی جامعه‌ی ایران است. این حق من و حق نسل من است که نترسد و داوری خاص خود را- بی ملاحظه و فارغ از حساب سود و زیان خود- بیان کند. ما برای رهائی از کابوس تاریخ به شهادت دانستن محتاجیم. من بر این نظرم که مصدق یک شخصیت پدرسالار و پیشوا منش بود، فقط فکر و ذکر خود را می‌پسندید و رهبری سیاسی او فاقد چشم انداز بود و در آستین کابوس ۲۸ مرداد را می‌پرورد! پس ما را در کابوس تاریخ چندان به صلابه کشید که آن یک اندازه رمق هم از جان-مان رفت! من مصدق را در میان کابوس‌ها و سایه‌هائی که نسل مرا به کژراهه راند، بجا آورده- ام و او را در ناکامی‌ها و گمراهی‌های نسل خود مسئول می‌شناسم!

بیشتر از نیم قرن است ما داریم روضه‌ی مصدق می‌خوانیم، برایش تعزیه می‌گردانیم، نوحه می‌خوانیم و بر

سر و سینه می‌زنیم بی آن که بفهمیم همین روضه و نوحه برای مصدق؛ ایران ما را کشور روضه و نوحه کرده است!؟ نیم قرن است می‌خواهیم انتقام او را بگیریم بی آن که ملتفت باشیم این کشور را پر کرده-ایم از نفرت به جهان و دشمنی و کینه ورزی به همدیگر! من می‌گویم؛ "اسیری را بود پایان. و رسد مخلوق بی سامان به سامانی."، اگر... بله! اگر ما از این "نادرست" دیدن‌ها و نادرست کردن‌های خود جدا شویم.

مرغ می‌گوید:

" جدا شد نادرستی".

خلق می‌گویند:

" باشد تا جدا گردد".

مرغ می‌گوید:

" رها شد بندش از هر بند، زنجیری که بر پا بود".

خلق می‌گویند:

" باشد تا رها گردد".

ما را شریف‌ترین آرزوها در میان بوده است. ما با نیت نیک، با گام‌های شرافت، با میهن‌دوستی و مردم‌خواهی به امروز خود رسیده-ایم. ما عدالت‌خواه و مردم‌دوست بوده-ایم. این‌ها نیاز به گفتن ندارد! نیاز امروز ما جستجوی علل ناکامی آرزوهای ماست. و... اینک " صدای انقلاب" که "مرغ آمین" خروش آن را سر می‌دهد:

مرغ می‌گوید:

" به سامان باز آمد خلق بی سامان

و بیابان شب هولی

که خیال روشنی می‌برد با غارت

و ره مقصود در آن بود گم، آمد سوی پایان

و درون تیرگیها، تنگنای خانه های ما در آن ویلان،

این زمان با چشمه های روشنایی در گشوده است

و گریزانند گمراهان، کج اندازان،

در رهی کامد خود آنان را کنون پی گیر.

و خراب و جوع، آنان را زجا برده است

و بلای جوع آنان را جا به جا خورده است

این زمان مانند زندانهایشان ویران

باغشان را در شکسته.

و چو شمعی در تک گوری

کور مودی چشمشان در کاسه‌ی سر از پریشانی.

هر تنی زانان

از تحیر بر سکوی در نشسته.

و سرود مرگ آنان را نکاپوهایشان (بی سود) اینک می‌کشد در گوش".

خلق می‌گویند:



"بادا باغشان را، در شکسته تر

هرتنی زانان، جدا از خانمانش، بر سکوی در، نشسته تر.

وز سرود مرگ آنان، باد

بیشتر بر طاق ایوانهایشان قندیلها خاموش."

این آینه است، خود را در آن بنگریم، خود را در آن پیدا کنیم! اگر نا کامیم و یا کامیاب، برساخته‌ای از این تصویریم! پژواکی هستیم از این صدا و از این روح!

پیش تر گفته بودم؛ در منظومه‌ی نیما، "ایمان" بدیل "عقل" است در شناخت "نهان تنگنای زندگانی" و رهائی از تاریکی آن. ضربآهنگ شعر، که در طنین واژگان "آمین"، نقش برانگیزنده و تهیج کننده را بازی می‌کند، فراخوان "ایمان" است به شورشگری کورا! و... منادی نفرت و کینه ورزی و دشمن خوئی و انتقام است و برای ویرانگری و عصبیت و خشونت و کشتار راه می‌گشاید. و اکنون این پاره‌ی شعر نیما مستند منست در داوری ایکه کرده بودم. در غیاب عقل، در اقلیم ایمان؛ برانگیختگی است که انقلاب می‌کند! در انقلاب هائی از این نوع، آرزوهای سرکوب شده، علایق پایمال شده و میل های له شده دوباره بپا می‌خیزند و فریاد انتقام می‌کشند. در چنین هنگامه‌ای؛ "حال" مغلوب "گذشته" است و آن چه که از آن انتقام گرفته می‌شود "آینده" است. بر سر انسان چه می‌آید؟ کدام انسان؟ انسان خلق یا انسان ضد خلق؟ انسان انقلاب یا انسان ضد انقلاب؟ خودی یا غیر خودی؟ انسان بی بهاء است! کلیت های قدسی، کلیت های مقدس انسان را تجزیه می‌کنند! یا سرود خوان مرگ خود

است و یا سرود مرگ دیگران می‌سراید! در انقلاب هائی از این نوع انسان غایت نیست، وسیله و ابزار است! آلت فعل است، یک مفهوم تجزیه پذیر است و آن چیز را که صاحب آن نیست؛ حق و اختیار و آزادی است!

"بادا!" یک صدا از دور می‌گوید.

و صدایی از ره نزدیک،

اندر انبوه صدا های به سوی ره دویده:

"این، سزای سازگارشان

باد، در پایان دورانهای شادی

از پس دوران عشرت بار ایشان".

مرغ می‌گوید:

"این چنین ویرانگیشان، باد همخانه

با چنان آبادشان از روی بیدادی".

"بادشان!" (سر می‌دهد شوریده خاطر، خلق آوا)

"باد آمین!

و زبان آنکه با درد کسان پیوند دارد باد گویا!"

"باد آمین!

و هر آن اندیشه، در ما مردگی آموز، ویران."!

"باد آمین!

و خراب آید در آوار غریو لعنت بیدار محرومان

هر خیال کج که خلق خسته را با آن نخواهانیست.  
و در زندان و زخم تازیانه های آنان می‌کشد فریاد:  
"اینک در و اینک زخم"

(گر نه محرومی کجیشان را ستاید  
و نه محرومی بخواه از بیم زجر و حبس آنان آید)  
"باد آمین!"

در حساب دستمزد آن زمانی که بحق گویا  
بسته لب بودند  
و بدان مقبول  
و نکویان در تعب بودند".

"باد آمین!"

در حساب روزگارانی  
کز بر ره، زیرکان و پیشبینان را به لبخند تمسخر دور می‌کردند  
و به پاس خدمت و سودایشان تاریک  
چشمه های روشنائی کور می‌کردند".

"باد آمین!"

"با کجی آورده های آن بد اندیشان  
که نه جز خواب جهانگیری از آن می‌زاد  
این به کیفر باد!"

"باد آمین!"

"با کجی آورده هاشان شوم  
 که از آن با مرگ ماشان زندگی آغاز می‌گردید  
 و از آن خاموش می‌آمد چراغ خلق."  
 "باد آمین!"

"با کجی آورده هاشان زشت  
 که از آن پرهیزگاری بود مرده  
 و از آن رحم آوری وا خورده."  
 "باد آمین!"

"این به کیفر باد  
 با کجی آورده شان ننگ  
 که از آن ایمان به حق سودا گران را بود راهی نو، گشاده در پی  
 سودا،  
 و از آن، چون بر سریر سینه‌ی مرداب، از ما نقش بر جا".  
 "باد آمین! آمین!"

انتقام! انتقام! انتقام! همه‌ی این انقلاب؛ شیون و خشم و  
 خروش انتقام است. انتقام چیست؟ و انسان منتقم  
 چگونه انسانی است؟ وقتی عصبیت لباس اراده به تن  
 می‌کند و شکل تصمیم به خود می‌گیرد، اسم-اش  
 می‌شود؛ انتقام! می‌گویند ابن خلدون نخستین کسی بود  
 که کوشید سیر تاریخ را برپایه منطق قانونمند درک کند. او

که در جوامع قرون وسطائی شرق می‌زیست، قانونمندی سیر تاریخ در این جوامع را که متشکل از قبایل متخاصم بودند، گذار از یک عصبیت به عصبیت دیگر می‌دانست. پیشروی تاریخ بر پایه قوانین تکامل اجتماعی، قبایل را در ایران منقرض کرده و برانداخته است، اما جامعه‌ی ایرانی کماکان مستعد گذار از یک عصبیت به عصبیت دیگر است! چرا؟ برای این که ما؛ انسان "قبیله"، انسان منتقم باقی مانده-ایم! این است که من هرچه بیشتر فکر می‌کنم بیشتر به این نتیجه می‌رسم که مسأله و مشکل ایران، خود ما؛ انسان ایرانی هستیم!

\*\*

و به واریز طنین هر دم آمین گفتن مردم  
 (چون صدای رودی از جا کنده، اندر صفحه‌ی مرداب  
 آنکه گم)  
 مرغ آمین گوی  
 دور می‌گردد  
 از فراز بام  
 در بسیط خطه‌ی آرام، می‌خواند خروس از دور  
 می شکافد جرم دیوار سحرگاهان.  
 وز بر آن سرد دوداندود خاموش  
 هرچه، با رنگ تجلی، رنگ در پیکر می‌افزاید.  
 می‌گریزد شب.  
 صبح می‌آید.

پاره‌ی پایانی منظومه در انقطاع از "مرغ آمین" و بیرون از سیطره‌ی "ایدئولوژی" سروده آمده است! نیما در این پاره‌ی آخرین؛ "عاشق رونده" است و هم از این رو آواز "خروس" او "مرغ آمین گو" را دور می‌کند: باور "شاعر" به رود جاری تاریخ، واریز آمین را پیوسته و گم شده در صفحه‌ی همان مرداب استبدادی می‌بیند که "سوداگران ایمان" را "راهی نو، گشاده در پی سودا" بود. شهود شاعر ما نیز به همان حقیقت راه می‌برد، که نبوغ صادق هدایت راه برده بود! نبوغ هدایت در این بود که از فراز تجربه‌ی انقلاب اسلامی ما را از در غلتیدن در مرداب مردگی آموز آن بر حذر داشت، اما توگوئی نیما "اتفاق" را تقدیری می‌دانست -شر لازم- که از آن گریزی نیست! شاید هم آن را "منزلگاهی" می‌دانست که بدون گذشتن از آن، "راه بسوی عافیتگاه" نموده نتوانست آمد! پس با آن "همدل و همزبان و هماهنگ" می‌شود، تا توان آن پیدا کند، دمیدن "صبح" آزادی را در انقطاع از "مرغ آمین" بسراید! آری! همانگونه که در "افسانه" بود، در "مرغ آمین" نیز واقعیت ما سروده می‌آید؛ البته در فرجام گریز ناپذیری که "اتفاق" آستن آن است: "مرغ آمین" می‌گریزد، شب استبداد پایان می‌گیرد و صبح آزادی فرامی‌رسد. این "صبح" که نیما می‌گوید می‌آید؛ آزادی است.

مفهوم آزادی در نزد ما، اساس و بنیاد حقوقی ندارد! مفهومی ناظر بر تنظیم روابط میان حکومت با مردم نیست. مفهومی نیست که انسان را "شهروند" توصیف کند، و حق و حقوق و اختیار برای انسان ایرانی طلب کند. آزادی در نزد ما یک مانده‌ی آسمانی و قدسی است، ما از انسان "آزاده"، معنائی مستفاد می‌کنیم که آدم خاکی،

آدم کوچه و خیابان نیست! مقدس و والا تبار است! نوعی آدم است بی نیاز به دیگر آدمیان و بی اعتناء به جذبه های زمینی و به حوائج آدمی. یک آدم فرهمند و بر فراز زمان و زمین است! تو گوئی مثل هیچکس نیست!

تجربه‌ی من این است؛ هرآینه آزادی بدون صورتبندی حقوقی و بیرون از مناسبات حکومت شوندگان با حکومت کنندگان و بی اعتناء به برابری حق و اختیار برای همه‌ی انسان‌ها فهمیده شود؛ راه را برای جباریت هموار می‌کند! "هگل" که نظام فلسفی بزرگ قرن نوزده را آفرید، در باره‌ی ما داورایی دارد؛ او نوشته ایرانیان نخستین قوم در تاریخ بودند که به مفهوم آزادی دست یافتند! اما درک آنها این بود که آزادی برای یک تن است: شاه-پیامبر! همه‌ی معنای استبداد ایرانی عبارت از آزادی سلطان ظل الله- با انقلاب اسلامی ولی فقیه جای آن نشست- بوده است. این باور وحدانی به آزادی تا امروز ما رسیده! این است که هر انسان ایرانی و هر نحله‌ی سیاسی در ایران؛ آزادی را برای خویش و قبیله‌ی خود، آزادی را برای شمار واحد خودش می‌خواهد.

خانم‌ها! آقایان!

هموطنان عزیز!

اکنون از پس تاریخ قومی استبداد خود، باور به آزادی را سزاست که آزادی را برای همه بخواهیم. آزادی آراسته در لباس حقوقی؛ دموکراسی نامیده می‌شود و بدون دموکراسی ما را یارای آن نخواهد بود" جور دیده مردمان

را؛ زخم جوری التیام بخشیم و بار رنج از "محرومی" به موزه‌ی تاریخ سپاریم. تاریخ روی به سوی آزادی دارد.

ج- ط

بیست و سوم مرداد ماه ۱۳۸۵ خورشیدی